

نام رمان: ساعت سه بامداد

نویسنده: زهرا عبدی

« نایس رمان »

www.niceroman.com



مقدمه: گاه می اندیشم چندان مهم نیست اگر هیچ از دنیا نداشته باشم!
همین مرا بس که کوچه ای داشته باشم و باران و انسان هایی در زندگی ام باشند که زلال تر
از باران هستند.

ژانر: هیجان ی و ترسناک و طنز.

خلاصه: امیر و کامیار دو دوست صمیمی هستند حتی بیشتر از دو دوست صمیمی! آنها با هم یک
برادرند و رفاقت دوستی آنها همیشه پابرجاست، که هر رازی را بهم می گویند، حال مسئله
ای و رخ دادن حادثه ای هولناک برای کام یار، او را به یک انسان تو داری و درونگرایی تب
دیل کرده است.... امیر هم مشتاق جویای حال او است.... طی اتفاقی به رفتار کامیار و شخصیت
دیگری که پیدا کرده شک م ی کند و به دنبال عامل اصلی این اتفاق می گردد و پی گیری می
کند و تا علاج آن را بیاید ولی.....

آغاز

(از زبان راوی)

.....

(زبان هایمان هیچ استخوانی ندارند، ولی گاهی این یک تکه گوشت بی استخوان چگونه زخم زبان های فراوانی به دل دیگران می زند، که با گذر زمان هنوز هم آن زخم عمیق زنده و وجود دارد).

محسن: بابای کی این جعبه ها رو بیاره بالا دستام شکست.

کامیار آرام پس گردنی نثار ام یر کرد و گفت: پاشو داداش این کار خودته پاشو که دستاتو می بوسه.

امیر: چرا فقط کار منه؟

کامیار: عه داداش این چه حرفیه تو که شرایطمو می دونی؟! پاشو که محسن الان میاد می کشتمون.

امیر پوزخنده مسخره ای زد و گفت: آره می دونم شرایطت رو
۴ تا بچه زایی دی آب بدنت کم شده کمرت نابود شده....

کامیار پری د وسط حرف امیر و گفت: آقا من غلط کردم تمومش کن جان داداش الان بلند میشم.

محسن خسته از خانه آمد بیرون و گفت: ام یر! بلند شو دیگه.

کامیار ریز خن دی د.

امیر چشم غره ای به او رفت و بلند گفت: چرا همیشه من بای د بدبخت باشم!

کامیار: خاک تو سرت امیر اون ی که بدبخت منم نه تو! تو به این خوشگلی باز ۵ تا دوست جیگول داری من چی؟!

امیر خنده اش گرفته بود.

امیر: تف به روت دوستانم پیش تو یک راز بود.....

محسن عصبی نگاهشان کرد.

آن روز محسن هم امیر هم کام یار را به کار گرفت طوری که در لحظات آخر گریه ه ایشان گرفته بود.

محسن: خب بابا گریه نک نین بیای ین بری م استرحاحت کن یم.

کامیار و امی ر انگاردنیا را به آن ها داده باشند وسایل ها را رها کرده و به دنبال محسن رفتن د.

بخار چای داغ نگاه هر سه مرد را میخوب خود کرده بود.... که محسن سکوت سنگ ین فضا را شکست...

محسن: امیر چند سالته؟

امیر لحظه ای نگاه محسن کرد و گفت: چطور؟

محسن دستی به ریش های کوتاهش کشید و گفت: هیچ همینطوری.

کامیار باشیطن ت در گوش امیر گفت: شای د برات خواستگار جور کرد کم چطور مطور کن که خواستگارت م ی پره.

امیر به دیوونه بازی ه ای کامیار خن دید و جواب محسن را داد: ۳۲ سالمه.

محسن لبخند معنا داری زدوگفت:داری کم پیر پسر میش ی دست بجنبون من اندازه ای تو سارینا رو داشت م.

امیر:خب چیکار کنم ؟ محسن:زن

بگی ر. امیر:چطوری؟ محسن:عین

آدم.

امیر:ولش کن محسن...من حوصله ای جنس مونث رو ندارم.

محسن پوزخن دی زدوگفت:تو منو یا د مهراد می ندازی اونم می گفت دختر چیه زن چی

ه!ولی الان پای مین اروم ی بوسه پسر این شعارها دیگه بویی ندارن د.

امیر اخم کر د.

محسن :ببین ن می دونم مناسبه بگم ی انه؟ولی می گم چون حس می کنم یجورایی شما

دونفر بهم میایی د...من خواهر زنم خیل ی خوشگل خودتم دی دیش می خوایی برات جورش

کن م.

امیر با یاد آوری چنارخواهر زن محسن صورتش جمع ش د.

محسن:خبه ها اونم خوشگله توهم خوشگلی.

کامیاربغض سنگینی کنج گلوی مردانه اش بود...روز ی هزار بار به خود می گوید«کاش

عاشق نمی شدم ،کار دل است کار منطق بی گذار به آب نیست»کامیار که تا الان ساکت

به حرف های آن ها گوش داده بود زبان باز کردوگفت:محسن.

خدا می داند که چگونه ترسش عقلش را احاطه کر د....

محسن نگاه از امیر گرفت و منتظر به کامیار نگاه کرد.

کامیار: میگویم از این امیر بخاری بلند نمیشه همیشه چنار خانم رو برام جور کنی.

امیر که جویای دل عاشق کامیار بود، سکوت کرد... ولی محسن..... انگار برایش جوک سال

گفتند..... چشمان کامیار از ترس دو دو می زد از رفتار محسن به شدت ترس داشت.

محسن لحظه شوکه زده شد بعد از گذشت ثانیه ها به حرف کامیار خندید.

امیر می دانست کامیار به دنبال چنار است ولی آخر چرا چنار؟ مگر دختر قحط است...

در دلش گفت: باز این کامیار کند زد.

کامیار: به چی می خندی؟

محسن میان خنده هایش بریده بریده گفت: به تو... به عقلت محسن با انگشت اشاره به

پیشانی اش زد.

کامیار: چرا؟

محسن: خیلی اعتماد به نفست بالاست.

امیر عصبی نگاهش کرد.

محسن: آخه پسر بگو بینم چی داری تو! که چنار و بدم دستت؟ کامیار: چنار من و...

محسن با خشم گفت: چنار خانم برای من چنار برای تو چنار خانم.

کامیار: ببخشی دحواسم نبود.

محسن: از این به بعد حواست و خوب جمع کن خواهر زن من شوخی نیست.

کامیار: باش... من قصدم سواستفاده نیست.

محسن: نبایدم باشه... نگفتی چی داری؟ کامیار! تعجب

گفت: چی داری!؟

محسن: منظورم خونه و ماشین و پول و کار و شغلو و بازم بگم؟ پسر جون

کامیار نامی د شد چون هیچی ک آن ها را نداشت.

محسن با تمسخر گفت: خبیب منتظرم!

کامیار: من هیچ کدوم از این هایی رو که گفتی رو ندارم.

محسن بلند خن دی د... کیف ش کوک بود د...

کامیار: ولی یه چیزی رو دارم.

خنده ای محسن قطع شد و منتظر به کامیار نگاه کرد.

کامیار: من چنار خانم رو دوست دارم من عشق و علاقه نسبت به چنار خانم دارم.

محسن عصبانی شد یقه ای کامیار را گرفت و گفت: عوضی آخه تو کی هستی که این ا

رو می گی.

امیر: محسن ولش کن کامیار چییزی نگفت که.

محسن با حالت وحشی گفت: چییزی نگفت! پس اون حرف ها چی بو د.

امیرج دی گفت: ولش کن محسن.

محسن ناچار کامیار را ول کرد کامیار ناراحت بود انتظار نداشت همچین اتفاقی رخ دهد. البته همچین، پیش آمدی را پیش بین می کرد.

محسن برای بار آخر زهرش را ریخت.

محسن: البته از یک غیرحلال چنین توقع نمی ره.

کامیار چشمانش پر شد ولی نگذاشت اشکش بچکد...

نگذاشت.. او می دانست نمی شود؛ ولی می خواست شانسی را امتحان کند حتی شده برای بار آخر.. دیگر برایش سخت بود این بغض را نگاه دارد. امیر خشمگین محسن را نگاه کرد. فکش منقبض شد.

کامیار خواست برود امیر مانع شد.

امیر: کجا؟ کامیار: قبرستو.

ن.

امیر: چرند نگو گفتم کجا؟ کامیار: جایی جز اینجا.

بع د امیر را کنار زدورفت.

امیر خشمگین به محسن گفت: این حرفها چی بود که بهش گفتم؟

محسن: حقیقت و بهش گفتم یادش انداختم کی بود! که گنده تر از دهنش حرف نزنه... و بدونه کی واز کجا اومده.

امیر: حرف دهننتو بفهم محسن اون غیر حلال نیست اون حلال زادست... بعد هم چه گیری دادی تو به این کلمه.

محسن زد زی ر خنده.... با چشمان گیجش نگاه چشمان خاکستری ام یر کرد و گفت: حلال زاده! زده به سرت پسر اون تو رو هم خام خودش کرده اون یک غ یر حلال هست مامان و باباش دوست بودن عقد نکردن همه ای عالم و آدم می گفتن ومی دونن بازم بگم؟ طوفان نگاه امیر لحظه ای یاد نگاه قرمز و سرخ کام یار افتاد.....

امیر: هر چی هم بود نبای دلشو می شکستی نبای!

محسن بی توجه به حرف امی ر، استکان چایی را برداشت و گفت: حالا دیگه داغ نیستت ت می شه خورد... بعد پوزخند صدا داری به ق یافه کبود از خشم امیر زد....

{ زبان حال کامیار }

ناراحت از حرف محسن تکیه به درخت داده ایستاده بودم، مدام غصه می خوردم و با خودم فکر می کردم چرا من غیر حلالم!؟

چرا مادر و پدرم همچین کردند؟ مادرم مگر لات و خراب بود؟ غیرت پدرم کجا بود؟ آخه چرا من بدبختم؟ دیگر خسته شدم

، خسته شدم، خسته شدم از مردم از خودم... خسته شدم از لقب غیر حلال بودن.

به مردمان نگاه کردم، تو این دنیا لحظه ای خوشی برای من انسان حرامههه... پدر و مادرم
یک گن دی زده اند که حالا حالاها تمام نخواهد شد... تا اینکه این لقب ی ک روز نفس من
را خواهد گرفت، آره نفس من... این دنیا زیاده بزرگ است، گاهی وقتا دلم بدجور می
گیرد، بدجور می

سوزد، بدجور می شکند، اینقدری که دردش تمام وجودم را می گ یرد، ناتوانم می کند
خسته هستم خیلییی خسته

ام..... من از ترحم ب یزارم، مهربونی دیگران برای خودشان باشد، این مهربونی ها بو ی خو
بی ندارند، پر از منفعت و سود است که من آخر م ی فهمم... لحظه ای چشمان غم زده ام را
بسته ام تا ک می قلب بی قرارم آرام شو د.

.....

{ زبان حال امی ر }

از بی خبری دیگر دارم دیوانه می شوم، طاقتم دارد طاق می شو د...

صنا (دختر محسن) وارد بالکن شد و گفت: بابا، مامان گفت شام حاضره...

محسن بوسه ای بر سر دخترش زد و گفت: چشم بابا جان تو برو ما هم می ایی م....

بی حرف از بالکن خارج شدم و به سمت در خانه رفت م...

سارینا (همسر محسن): آقا امی ر کجا می ری د؟ می مون دی د....

بی توجه به ک سی، از در خانه بیرون زدم.

محسن خودش را هراسان به من رسان د.

محسن: بمون امیر هنوز سر شب!

امیر: مگه تو گذاشتی؟

محسن: ای بابا مگه من چیکار کردم؟

در حالی که داشتم کتا نی ام را به پام ی کردم و گفتم: نمی دونم خودت بهترم ی دونی!

محسن گرفت درد امیر چیست!؟

محسن: آهان کا میار جان روم ی گی.

بلن د شدم وصاف ایستادم. گفت: کارت بچه گانه بو د.

محسن: همه ای اینا بخاطر اون غیرحلا...

نگذاشتم محسن کامل بگوی د او یک غیرحلال است چون عصبی غریدم: دهنتو ببند! دیگه

حق نداری این کلمه رو بگ ی افتاد؟

محسن: اگه بگم اونوقت چی میشه؟ من: اونوقت خودمو

، خودتو می کشم.

بع د با پوزخند گفتم: خواهر زن عملیتم نخواستی م من زن طبیعی م ی خوام نه

مصنوعی.

بدون اینکه فرصتی حرف زدن به محسن بدهم در حیاط را باز کردم و رفتم. محسن

خشمگین گفت: بری د بم یری د همتون لیاقت مهربونی منو ندارین.

سارینا نگران لب زد: چ ی شد محسن؟ رفت؟

(از زبان راوی)

محسن برگشت سمت سارینا و گفت: بله رف ت...

سارینا کنجکاو گفت: گف تی قض یه ای چنار رو؟ محسن سردرگم

گفت: بله گفتم.

سارینا لبخند ز یبایی زد و گفت: خب نتیجه ؟

محسن: نتیج ه منفی بود.... سارینا متعجب نگاه محسن کرد

سارینا: چرا ؟

محسن: نمی خواد خواهر تو ، خب!

سارینا ناراحت لب زد: حیف خ یلی بد ش د!!

محسن: برعکس امیر، کامیار مشتاق خواهر ته.

سارینا حیرت زده گفت: جدن؟ کامیار...

محسن: بله کامیار.

سارینا بی میل گفت: نه کامیار خوب نیست ، چنار ازش خوشش نمیا د ، اون به

شدت به امیر علاقه داره.

محسن دستی بر موهای سرش کشید و گفت: خوب حالا ما چیکار کنیم؟
خواهر تو، غذا رو بیار که گشتمه.

سارینا عصبی نگاه شوهرش کرد

ماشالله که عقل و نگاه محسن به شکمش است. بی حرف به آشپزخانه رفت تا غذا را
بیاورد.

.....

امیر در حالی که راه می رفت گوشی اش را در آورد به کامیار زنگ زد بار اول بوق خورد ولی
کامیار بر نداشت بار دوم هم همینطور شد

بار سوم: مشترک مورد نظر خاموش می باش.

امیر طاقتش تمام شد این چند روز بسیار کم طاقت شده بود، انگار این نهایی آزارش می
داد. گوشی را بی فکر بر زمین کوبید.

گوشی بیچاره صد تکه شد.

امیر: تف بهت کامیار آخه تو کجایی چرا این لامصب رو بر نمی داری بابا تو دیگه بای د
عادت کنی به حرف مردم بای بدونی هیچ وقت نمی تونی دهن مردم و بین دی هیچ
وقت.

کمی این ور، آن ور رفت دستی بر پشت سرش کشید و

بی حال خم شد سیمکارت و رَم و.....ابزار مهم گوشی را از زمین جمع کرد....دخت ری به قصد دلبری نزد یک امیر ایستاد و با تمام عشوه ای که از خود سراغ داشت ،گفت:آقای عزیزرز،کمک نمی خواهید؟

امیر زی ر چش می نگاهش کرد،لب شتری اش حال آدم را بهم می زد،صورت امیر با حالت چندشی جمع شد.....ج دی گفت:ممنون نیازی به کمک ندارم.

دختر بیشتر ناز کرد وگفت:لطفا!شما حالتون خوب نیست ؟

امیر حوصله ای اینکاره ا را نداشت ،ابزار گوشی را تمام برداشت وداخل جیب شلوار جینش کرد وبا ی ک ضرب بلند شد وبرگشت سمت دخترک؛دختر لبخند دلبرانه ای زد .ام یر سرد نگاهش کرد با لحن توپنده ای گفت:حالم از دخترای اینجوری بهم می خوره.....گمشو برو.

دختر متعجب نگاه امیر کردو خواست چیزی بگوی د ،امیر بی توجه به او از کنارش گذشت.

.....

کامیار با کوله باری از غم را هی خانه ای دایی اش شد.بعد از مرگ مادرش دایی اش سرپرستی اش را به عهده گرفته بود....هیچوقت نفهمی د که چرا پدرش خودکشی کرد،هیچوقت....

با خودش گفت:داستان ما طولانی ترهههه...اگه یک رمان بشه کاملا درست م ی شه.همه وقت م ی زارند تا بدونن زندگی من غیرحلال چجوری شروع شده..نیشخنده ای زد و

زنگ را فشر د.

زن دایی صحرا: کیه؟ کامیار: منم

زن دایی.

زن دایی: ای وای خاک به سرم پس تو کجای ی پسر! نم ی دونی داییت چقدر از دستت
عصبانیه گفت اگه بیا د خونه دعواش می کنم.

کامیار در دلش گفت: خیلی خوش شانسم مدام در دسر روی سرم م ی ریز ه.

با صدایی زن دایی به خود آم د.

زن دایی: چی شد؟ باز کنم؟ کامیار: نه زن د

ایی باز نکن.

زن دایی: باشه پس الان میر ی کجا؟

کامیار: میر م پ یش امیر... به دایی بگو مواظب آتیش درونش باشه.

زن دایی: باشه پسر م ی گم... راستی به مامان امیر سلام برسون... بعد هم داییت ک می

آت یش عصبی بودنش خاموش شد خبرت م ی کنم.

کامیار: باشه زن دایی فعلا.

زن دایی: خدا به همراهت پسر م.

کامیار دورغ گفته بود او به خانه ای امیر نم ی رفت او قرار بود امشب را در خیابان ها بماند

به قولی شبگر دی

کند. بدبختی اش شاخ و دم نداشت..... از ترحم دیگران متنفر بود.... با اینکه می دانست امی ر مانند بردارش است و بسیار دوستش دارد باز هم این خیابان ها و کوچه های خلوت را به همه جا ترجیح می داد.

آرام زیر لب زمزمه کرد: تنهای آدم ها به عمق یک دریاست اولی برای پر کردنش یک لیوان محبت کافیست.

دست در جیب به شروع به قدم زدن کرد.....

.....

امیر دستانش قلاب شده بر روی پیشانی اش، نگران و استرس لحظه ای ولش نمی کرد.... با صدای خواهرش سرش را بلند کرد

انیس: داداش.

امیر: بله؟

انیس نوچ نوچ تاسفی زیر لب کرد و گفت: حی ف این گوشی که دست توعه! ببین چه بلای ی سرش آور دی!

امیر متعجب ماند، مگر گوشی داخل جیبش نبود پس کی..... اخم کرد، از دست این دختر! این کی وقت کرد گوشی را از جیبش بردارد که خودش نفهمد، عجب مارمولکی است.

امیر: تو به چه حقی فضولی کردی؟! کی گفت دست توو جیب شلوار من کنی؟

لبخن د داندان نمایی زد که لحظه ای دل امیر بر ای شطنت نگاهش ضعف رفت. انی س: چیز ه می دونی آخه چیزه اممم م.

کم بود خنده اش بگیر د واقعا که انیس برای خودش یک جوک بود.

انیس گوشه را کناری گذاشت و گفت: داداش!

امیر: بله. با یا د آوری اتفاق امروز دلگیر شد. صدایش گرفته بود. بدجور تو ذوق می زد..

انیس: کامیار که بچه نیست بزرگه پیداش میشه غصه نخور د.

امیر ناراحت خواهرش را نگاه کرد.... در دلش گفت: اتفاقا کامیار بچست خیلی بچست که

حرف محسن اینطور بهمش ریخته.... مادرش با سین ی چ ای کنارشان آم د.

مادر (یلدا): پسرم کم غصه بخور کامیار بزرگ فهمیدست نادون که نیست.

امیر غری د: همش اذیتش می کنن ناراحتش می کنن قلبشو می شکوند مخصوصا این

محسن بی شعور.

مادر: آروم باش... خدا بگم چیکارش نکنه.. آخه این طفل معصوم مگه چ یکارش کرده که

اینقدر بهش زخم زبون می زنه ای خدا از دست این محسن.

انیس: داداش بیخیال دیگه غصه الکی نخور..... پیداش می شه.

مادر: انیس!

انیس: بله مامان خانم؟

مادر: تو کارت نباشه برو سر درس و مشقت.

انیس ۱۷ ساله است فقط ی ک سال مانده این درس و مشقش تمام شود تا مادرش اینقدر به او گیر نده د.....

انیس: ماما من دیگه بچه نیستم.

مادر: من ک ی گفتم تو بچه ای من فقط گفتم این موضوع ربطی به تو نداره پاشو برو سراغ کار خودت.

انیس دلخور بلند شدو به سمت اتاقش رفت.

مادر کم ی به پسرش نزدیک شدو گفت: دوباره بهش گفتن غیر حلال؟

امیر: آره.

مادر: کی؟

امیر: محسن.

مادر: عه عه مرتیکه ای نادون آخه بگو عقل نداری این حرف ها چی بود گفتیی. امی ر متاسف سری تکان داد.

امیر داستان امروز را مو به مو برای مادرش تعریف کرد. صورت مادرش لحظه به لحظه سرخ تر می شد.... دست آخر

پرخاشگرانه گفت: الههیی بچم عاشق شده مگه عیبی داره

ای محسن، محسن ذلیل شده ب ذار برم به مادرش زنگ بزنم این بود اون.....

امیر مانع ش د.

امیر: مامان بیخ یال الان وقت این کارا نیست بعد هم این کار بی فایدست و آبی برامون خشک نمی شه در ضمن محسن خودش عقل و شعور داره اون یک پدره بنظرت بخوایی به مادرش بگی چه کاری می دی می خواد انجام بده؟ اون تربیتشو داده دیگه از وقت تربیت کردن محسن گذشته.

مادر با حرف های منطقی پسرش کمی آرام شد.

مادر: پس وقت چیه؟

امیر: کامیار نیست بای دیداش بشه اون الان عصبانی و ناراحته ممکنه بلایی سر خودش بیاره.

مادر: الان چیکار کنیم؟

امیر: نمی دونم مامان خودت که دی دی من همه جا رو گشتم نبود که نبود.. فکر نمی کنم خونه ای داییش رفته باشه چون امروز صبح با داییش سر موضوعی بحث کرد که داییش ناراحت شد ... من مطمئنم اونجا نیستت کامیار این دفعه بد رم کرد... مثل یک شی ر وحشی شده که طعمش از دستش فرار کرده.

مادر: خدا بخیر کنه آره حق باتوعه مادر من برم نماز بخونم و دعاش کنم بلکه دیداش بشه خدا همیشه جای حق نشسته.

امیر کلافه بود ... اضطراب و هراسان داشت برای چه؟ مگر قرار بود اتفاق خاصی رخ دهد..... با هزاران فکر بد و توخالی روی مبل دراز کشی د نگران به سقف خانه زل زد.....

کامیار در خیابان های تاریک و ترسناک راه می رفت نمی دانست کجا می رود فقط هدف و مقصودش راه رفتن

بود. برایش مهم نبود که پایش درد می کند یا خسته است یا بی خوابیب... الان او به قول خودش آخر خط است که آب از سرش گذشته... اصلا به ذهنش خطور نمی کرد حرف ای کینه دار محسن آنگونه او را بهم بریز د....

نگاهی به ساعتش کرد. ساعت ۳ بامداد است با خود گفت: ۳ ساعت که دارم راه میروم عجب! ولی جالبه که خم به ابرو نمیارم.

بیخیال به راهش ادامه داده مان طور که می رفت وارد کوچه ای شد متعجب به کوچه ای مرموز خیره شد. بن بست بود.

کوچه بنظر عجب جیب بود. به حدی خلوت و تاریک بود که... گربه هم در این کوچه پرسه نمی زند چه برسد به آدمی... راستش کمی ترسی د.

خواست از کوچه بی خیال بیرون رود که نگاهش معطوف به ویلایی زیب افتاد. با خود گفت.

در یک کوچه ای تاریک بدون هیچ موجودی زنده، تنهای ک خانه ای ویلایی در آن و چند خانه ای کوچک در اطراف آن ویلا قرار داشت. چگونه می شود؟ کامیار: اوه عجب ویلایی.

ظاهر ویلا چون گوی بلورین می درخشی د. از آنجا که کامیار از بچگی فضول و صد البته کنجکاو بود دوباره با دو قدم... داخل کوچه شد و به سمت ویلا راه افتاد.

وقتی در مقابل ویلا ایستاد با دقت نگاهش کرد. در فکر و خیال خود آرزویش همچین خانه ای ویلایی بود که او را غیر ممکن می دانست... اندکی فکری ناممکن بر سرش زد که ظاهر ویلا به این زیبایی و قشنگی، یعنی داخل آن چه نمای و درخششی خواهد داشت؟ با خود گفت چه میشد داخل ویلا رو بین م یعنی میشد؟

کامیار غافل از اینکه در دوربین بیرونی که بالای در بزرگ ویلا نصب شده بود، کسی پشت دوربین نظاره گره حال خراب کامیار و فکرای خ بیثانه داشت.....

رفتارش بچه گانه بود. او حالش خراب بود خیلی خراب! او باورش غیرحلالی خودش بود.....

بعد از دقایقی قصد کرد که برود او وضعیت خوبی نداشت هر آن ممکن بود رفتار و کار احمقانه ای از خودش سر بزند. دقیقاً خواست قدمی بردارد و برود در همان لحظه در ویلا به صورت تیکی باز شد..... کامیار لحظه ای ترسی در حالش را نگو؟ مبهم بود، مبهمه مبهم.....

اودرست مقابل ویلا بود در حالی که داشت معماری ویلا را نگاه می کرد و می خواست از ویلا دور شود..... که همچین اتفاق افتاد.

کامیار تعجب کرد. چطور این در باز شد.

نگرانی اش عذاب بود. کسی در این کوچه نیست پس چطور این در باز شد برای که باز شد؟ آیا کسی در داخل ویلا است؟ از این جا که نمی شود بدانم کسی داخل ویلا است یا

خیر؟ ولی چرا برق هایش روشن است؟ پس با این حساب کس ی در داخل این وی لای عجیب است.....

پا به عقب گذاشت خواست برود که صدای زنی از آیفون ویلا آمد.

زن: پسرم درو برای تو باز کردم داخل شو. صدای زن زیادی کلفت بود و فریاد کننده!

کامیار در سرش پر از علامت سوال بود. تریدی داشت صحبت کند ولی از بی حواسی اش جوابش را داد.

کامیار: چرا درو برای من باز کردین؟

زن: مگه اشتباه کردم؟ فکر کردم بی خانمانی حالا به دلایلی تو بیرون موندی منم گفتم دعوتت کنم بیای خونم..نبای د بهت خوبی می کردم!؟

کامیار از آنجا که آرزویش زود برآورده شد بود کمی مسرور شد... ولی ته قلبش نگران بود.

خوشحالی اش از بابت دیدن نم ای داخل ویلا بود و تر دیدش از این که مگر می شود یک انسان غریبه تو را به خانه اش دعوت کند و اظهار دلسوزی بر تو داشته باشد؟

نه بابا چرا تو این وقت شب بروم خانه ای کسی که نمی شناسمش و اصلا طرفش کیست؟ ول کن پسر.

خلاصه از زن اصرار از کامیار انکار که بالاخره حال خراب کامیار بر عقلش چیره شد..... کامیار بدون هیچ فکری داخل شد و در را بست.

آرام آرام قدم برمی داشت حیا ط بزرگ و سرسبز و دلبازی داشت ولی یک چیز کامیار را در فکر فرو برد که چرا هی چ بوی زیبایی از این گل ها و چمن ها نمی دهد.... خم شد سمت زمی ن، بی نی اش را سمت چمن ها برد بویی به دماغش خورد تن زارش را کم ی لرزاند. این چمن ها این زمین بوی..... خون می دهد.... آب دهانش را قورت داد... تر دی د کم کم داشت سراغش میآم د که سریع تر دی د را کنار زد و داخل ویلا شد و در را بست. همین که وارد خانه شد موجی از بوی خوش، به دماغش خورد... که البته این بوی خوش را تا به حال جایی استشمام نکرده....

کمی قدم برداشت نگاهش اطرافش را کاوی د.... وسیله های زیبا و کم ی داخل این خانه ای ویلایی بود.

کامیار: خانم!

چن د بار صدا زد صدایی نیام د.

باخو د گفت: پس این خانم کجا رفت؟ کامیار نگاهی به

اطراف کر د.

کامیار: واقعا که خوشبحالشون ما کجا زندگی می کن یم این ا کجا زندگی می کن.

بویی به مشامش رسی د. کم ی که دقت کرد فهمی د. بوی غذا است.... پس این بوی

خوش، بوی غذا است....

حالا که خانم منو دعوت کرده من هم کمی فضولی کنم ب بین م غذاش چیه؟

به من چه می خواست من را به کلبه اش دعوت نکن د.....

انگار رفتارش دست خودش نبود. مانند دیوانگان شده بود.

خواست به سمت آشپزخانه برود یک هو صدای زنی از پشتش آم د.

زن: سلام پسرم.

کامیار برگشت به سمت صدا.

ناگهان ترسی د..

انسانی را دی د که با کت ودامن وموهای فر سیاه وآرایش غلیظ روبه روی آن ایستاده بود

چیزی که کام یار را می ترساند این بود که این زن به هرچیز شبی ه بود جز زن!حالت

نگاهش واندامش همانند مرد ها بود تا زنبرجست گی در اندامش موج نمی زد ...کاملا

تخت بود د زن:اونجا چیکار می کنی پسرم؟ چقدر هم صدایش کلفت بو د!

کامیار به لکنت افتا د.

کامیار:م من چ یزه گشتم بو د..

تنها جمله ای به ذهن کامیار آمد همین بو د.

زن:بیا...دنبال م.

کامیار به دنبال او وارد آشپزخانه شد.... دور تا دور آشپزخانه را نگاه کرد یک میز غذا خوری با چهار تا صندلی و وسیله های آشپزی... بی حرف پشت میز نشست.... باورش سخت بود که در خانه ای غریبه ای دارد غذا می خورد آن هم ساعت ۳ بامداد... کاسه ای مقابلش قرار گرفت....

کامیار لحظه ای خیره به کاسه ای مقابلش بود نگاه کرد عمیق! و آرام، قاشق را از زن گرفت.

به غذای داخل ظرف نگاه کرد بخارش عجیب به دل کامیار می نشست. رنگ غذا عجیب و غریب بود!

آنقدر عجیب که نمی توانست توصیفش کند. کم می غذا را بو کرد، خوب بود!

با لبخند زنی نگاه خیره ای سنگین زنی ک قاشق

خورد. صورتش جمع شد.... ولی در کل خوشمزه بود. همان گونه که داشت غذا می خورد با

قاشق غذا را بهم زد. چی زنی داخل ظرف دید تعجب کرد. گوشت دراز؟! نگرانی اش را

گذاشت کنار آن را داخل دهنش انداخت که یهو آن گوشت دراز و از دهنش بیرون آورد

کمی حالش بهم خورد وقتی آن گوشت را از دهنش بیرون آورد با دقت به گوشت نگاه کرد

بعد کم کم انگار یک چیزی کشف کرده باشد.. یک چی ز مهم...

قلبش از حرکت ایستا دنیا لحظه ای ایستا د.... کامیار ثانیه ای مُرد.... چشمانش بیش از حد

درشت شده بود، این گوشت چه معنی میدهد؟! یعنی چی....

در دلش نالی د:

اون اون انگشت یک انسان ناخنش هم هنوز هست. یعنی؟؟؟ یعنی من دارم گوشت انسان می خورم. سرش و باترس بالا میارم بین د که زن کنجکاو و مرموز نگاهش می کند... حالش بهم خورد کم مانده بود زیر چشمان ترسناک زن بالا بیار د که زبانش را از داخل گاز زد که مبادا غذا را بالا بیاورد.....

کامیاری دوهزاری اش افتاد و فهمی د که چه خبر است؟ این انسان به ظاهر زن آدمخواره و در سرش نقشه ای قتل من را می کشد. من را می خواهد بکشد. خیال باطل... نبای د بفهمد که من بو بردم.... و قضیه را تا ته خواندم.

با اینکه ترس سرتاپای کامیاری گرفته بود ولی او چاره ای جز رفتار سیاستمدانه نداشت او در محاصره ای بدی گرفتار شده بود بود ولی چاره چی بود؟ بای د خودش را لو میداد تا کشته شود؟ کامیاری: من سی ر شدم خانم.

سعی کرد ص دایش نلرزد. انگشت را آرام داخل ظرف انداخت. زن: بخور هنوز غذات مونده.

کامیاری: گشتم دیگه نیست! غذاتون خوشمزه بود. زن: خواهش.

کامیاری: من دیگه برم با اجازه.

زن: می مونی دی؟

کامیار: ممنون تا الان هم زیاده میزاحم شدم.

با این حرف کامیار لبخن دی روی لبان زن شکل گرفت.

زن: تو مزاحم نبودی.

کامیار ایستاد زن مقابلش هم روبه رویش ایستاد.

زن: باشه مشکلی نیست برو تو پذیرایی بشین تا برات میوه بیارم. هنوز حالت تهوع داشت این که غذایش بود پس بین میوه اش چیست؟ در دل گفت.. لابد قرار است برایم چشم و سر و کبد و پا بیاورد... آی که حال دارد بهم می خورد دددد کاش پایم میشکست و وارد این ویلای نفرت انگیز نمی شد... به راستی در اینجا چه می گذرد؟ نکند این ها قاتل زنجیره ای هستند؟ خدای من... من کجا آمده ام... من داخل دهن شیر آمدم.

می خواست بگویی: نه دیگه... من برم... که... کامیار ترسیده گفت: باشه. اگر مخالف تی می کرد زن حیلش را می فهمی و زودتر دخلش را می آورد... پس وارد پذیرایی شد. لحظه ای آخر دی که زن حیلش را می آید.

بله درست فهمی کامیار حیلش را حس کرد یک آن لحظه ای بدون درنگ خودش را زیر مبل انداخت مبل تنگ بود ولی چاره چی بود نمی توانست که خوراک زن مرد نما شود. خودش را تا ته مبل کشاند که دیده نشود...

صدای زن آمد: کجایی؟ که می خوام بخورم... متعجب ماند

...درست بود که آن زن شبیه مردها بود ولی دلش می خواست این موضوع در یک حدس در ذهنش بماند... پس درست فهمی آن زن یک مرد بود و خودش را شبیه زن ها کرده بود.

نجات دهد. ولی دیگر دی ر شده بود مرد دیگر نفسش بند آمده بود وزنده نبود یکی از آن آدم خوارها با تبری وارد پذیرایی شد و با لبخند ترسناکی تبر را بالا برد و آن مرد را تیکه تیکه کرد.. خون به همه جا پاشیده شد، کامیار با حس مرگ صورتش را با دستان لرزانش سریع پوشاند، تا قطرات خون به صورت او نپاشد. لحظه های وحشتناک و مخوفی را کامیار در زیر مبل گذراند گریه کرد بی صدا... در این بین دستی جلوی صورتش افتاد... دست مرد روبه رویش بود آن سه تا قاتل فرد را بریدن د و خام خام گوشت جوان را خوردند... لباس هایش پاره و پوره شده بود حتما الان زن و بچه آن مرد از نگرانی دق کرده اند... عرق از تمام نکاتبدنش سرازیر شده بود... ختم خودش را در زیر مبل برای بار هزارم.. در دل خوان د.....

بع د از زمان ه ای طولانی که برای کامیار گذشت..... آن ها هیچ چیز از آن جوان را باقی نگذاشته و خورده اند... فقط لباس های جوان مانده بود... بعد از اتمام کارشان بینشان اختلاف پیش آمد... انگار هنوز گرسنه بودند، لاشخورها..

آن سه تا مرد با هم دعوا کردند و از ویلا بیرون زدند... کامیار منتظر بود برگردند ولی وقتی متوجه شد خبری از برگشت آنها نیست... او در زیر مبل تنگی نفس گرفته بود با تری د بیرون خزی د. گریه کرد خون آن مرد هنوز بر کف سالن بود آن رذایل ها حتی به سر آن مرد هم رحم نکردن د همه جا یش را خورده بودند این ها دیگر کیستن د تا کار از کار نگذشته بای د از ویلا می زد بیرون.

با پای لرزان به سمت در ویلا هجوم برد، در را باز کرد و به بیرون زد، با یک نفس دوی د سمت در حیاط و یلا که بین راه ایستاد نگاهش معطوف کلبه ای که در ته حیاط به سمت

راست قرار داشت، جلب شد. آب دهانش را با سروصدا قورت داد سعی کرد کمی شجاع باشد. به طرف کلبه رفت

شاید آن سه مرد در آنجا باشند؟ وقتی به کلبه رسی د به سمت پنجره ای آن رفت واز آن طریق داخل کلبه را مشاهده کرد. درست بود آن سه مرد در آنجا حضور داشتند. نشسته بودند و در دست هر کدامشان یک کاسه ای بود کمی که دقت کرد فهمی د... درون آن کاسه خون است، در واقع این سه مرد دارند کاسه ای پر از خون می نوشن به آسانی می شد فهمی د آن خون است... خون یک انسان است. آه از نهاد کامیار بلند شد. دیگر ماندن را جایز نداست و از کلبه دور شد... مچ پایش درد گرفت و قفسه ای سینه اش می سوخت. دستانش از استرس می لرزیدن د... عقب عقب رفت واز آنجا دور شد

.....

تمام راه را دویده بود قلبش تند تند بر قفسه ای سینه اش می کوبی د عرق از سر و رویش می ریخت. قلبش در دهانش می زد فقط به این فکر می کرد که کی به خانه دایی اش می رود دیگر نفس برایش نمانده بود. تا به خود آمد خودش را در مقابل خانه دی د زنگ را فشرد صدای خوابا آلود زن دایی اش آمد: عه پسرم کامیار کجا بو دی مادر؟ بیا داخل. کامیار نگران گفت: دایی؟ زن دایی: داییت خوابه بعدشم دایین تا الان آتیش خشمش خوابیده بیا داخل. زن دایی در را باز کرد و کامیار وارد خانه شد.

(زبان حال ام یر)

ساعت ۷ صبح بود که با صدای پیا م گوشی ام از خواب پریدم، چشمانم را با انگشت اشاره ام فشردم، دستم را به سمت می ز عسلی بردم و گوشی را بر داشتم، گوشی را روشنش کردم که با دیدن اسم یار صاف نشتم....

(کامیا ر:

سلام داداش شرمنده که نگرانت کردم من کم ی حالم خراب بود نیاز به تنهایی داشتم)..

امیر با خود گفت: حق داری تو حق داری تنها باشی!

حال که حال کامیار خوب بود امیر لبخند خسته ای زد و به سمت آشپزخانه رفت تا صبحانه ای چاق کند.... امیر غافل از اینکه چه اتفاق ی برای کامیا رخ داده، و کامیار حال درستی ندارد.... لبخن دی به خوشبین بودن های خود زد و شیر را یک نفس سر کشی د.... کاش امی ر موضوع و اتفاقات دیشب را می دانستتت، ای کاش...

(از زبان راوی)

(دو هفته بعد)

دو هفته از آن شب کذایی گذشته بود کامیا ر از آن شب به بعد خیلی کسل و افسرده شده بود.... دو هفته است خوابش شده گوشت انسان و تیکه تیکه ه شدن اعضای بدن، نمی دانست چه کند، به که بگوی د تا دردش را بدانند، می دانست به فکرش زده بود که به پلیس و امیر بگوی د ول ی این را هم می دانست اگر به امیر و پلیس بگوی د، پلیس به او می خندند.. و او را روانه ای تیمارستان می کند.. امیر هم اصلا حرفش را باور نمی کند می گوی د غیر حلال

بودنش دوبار قل کرده.....سرش را میان دستانش گرفت و شقیقه هایش را فشرد...چیکا ر کند، تا حالش خوب شود؟ بگوی دی یا نه...اصلا به که بگویددردد.....

(زبان حال ام یر)

دنده را عوض کردم و به سمت خانه راندم، تا به سر کوچهرسیدم نگاهم جلب ماشین گرون قیم تی شد که جلوی در خانه امان پارک شده بود....کنجاو با پای م بیشتر ر گاز دادم و ماشین را کمی دور تر از خانه امان پارک کردم....با مکث زنگ خانه را فشردم که صدای انیس آمد...لبخن دی زدم، با صدای شیپنت آمیز ان یس اخم های م ک می باز ش د.
انیس: سلام بر برادر رنجور خودم، بیا بالا که برات کلی خبر دارممم.... می دونم تو هم مثل من اولش کنجاو ش دی حالا ما نگ یم فضول! بعدم همخونیممااا دیگه فضولی بودن تو خونمون.

امیر سعی کرد نخندد. امیر: باشه حالا تو درو باز کن.

انیس: چشم قربان.

انیس در را باز کرد و امیر وارد خانه شد.....جلوی در خانه دو عدد کفش خانم بود صورتش جمع شد...سعی کرد فکر وقضاوت ی نکند....تا بفهمد چه کسی به خانه ای آن ها آمده. وارد خانه شد اول انیس را دید، انیس چشمک شیپنت آمیزی زد. کامل وارد خانه شد که متعجب ایستاد او دیگر اینجا چیکا رم ی کرد؟!

مادرش لبخند خجولی زده بود منتظر واکنش پسرش بود.....چنار با عشوه سلامی به او کرد لب سرخ چنار بدجور تو ذوق امیر می زد....به راستی کامیار عاشق چه ویژگی این دختر شده بود؟

،امیر در جواب سلام چنار فقط سرش را تکان داد.همسر محسن با شیری ن زبانی گفت:سلام امیر جان خوب هستی؟ امیر به سخ تی گفت:خوبم!بعد هم به سرعت به سمت اتاق رفت.

که هم زمان مادرش هم با او وارد اتاق شد.....امیر لب زد:اینا اینجا چیکار می کنند؟تو خونه ای ما چه کاری دارند؟ مادرش سعی کرد نخندد .مادر:فکر کنم اومدند خواستگاری! امیر اخم کردوگفت:خواستگاری!خواستگاری کی؟ مادر:اومدند خواستگاری تو...

امیر با چشمانی که کم مانده بود از کاسه به بیرون بزند نگاه مادرش کرد.

امیر:یعنی چی مامان؟داری منو مسخره می کنی؟!

مادرش آرام به دراتاقش تکیه کردوگفت:نه پسر م،چرا بای دتو رو مسخره کنم؟!ناسلامتی تو پسر می ..همسر محسن وخواهرش دو ساعتی می شه اومدند همون اول که اومدند فهمیدم چرا اومدن،خانم محسن با صراحت تمام گفته که چنار عاشقت شده وخیلی خنده داره اومده می گه ام یرو برای چنار می خوامیم،حرف خواستگاری دختر از پسر و شنیده بودم ولی باور نمی کردم که یک دختر از پسر خواستگاری کنه عجیبه!

امیر تحت تاثی ر سخنان مادر لحظه ای در فکر فرو رفت.....دلش برای قلب خسته ای کامیا ر حسابی سوخت اصلا در مراسم نبود نارفیق شود جدا از آن او ذره به چنار علاقه نداشت...

مادر:آره پسر م این دوتا برای همین موضوعی که بهت گفتم اومدند اینجا.

امیر:مادر ب رین بهشون بگی د من قبول نم ی کنم واصلا ذره ای این دختر رو دوست ندارم راس تی این م بگین که کمتر شخصیت خودشونو بیارن پایی ن واینکارها رو نکنن چون در شأن دوتا خانم نیست که همچی ن کارها ی سبک سرانه ای انجام بدن.

مادر لبخن دی زد وسری تکان داد خواست دره اتاق را باز کند که ی ک هو در اتاق توسط انیس باز ،انیس سرش را داخل اتاق آورد با شیطنت نگاه ی به برادر اخمویش کردوگفت:خب عروس خانم بله رو نم ی گی؟ت و که کش تی مارو،چقدر ناز داری تو!!

امیر اخم شیر ی نی کردوگفت:خب به تو چه سو دی می رسه که من بله رو بگم.؟

انیس خنده ای کردوگفت:خب برادر من سود که تا دلت بخواد برای من زیاده!یک از شرت راحت می شم ،دو کامپیوت ر تو برای من م ی شه،سه توجه مادر وپدر فقط برای من می شه...اوه زیاده اگه بخوام سودشو بگم چند قرن می گذره.

امیر و مادر به شیطنت های ان یس خنده ای کردند .امیر:که اینطور انیس خانم...داشتیم؟

انیس:چی چطور برادر؟آره بابا تا دلت بخواد داشتیم...

مادر:انیس بسته کم زبون بری ز برو بیرون بین ی م....

پدر من ی ک پل یس بود که همیشه در عملیات و ماموریت بود کمتر در خانه می دیدمش.. برادر هم آه ن می دانم....

من: مامان داداش کو؟

مادر در حالی غذا را هم می زد با قیافه ای ناراحتی نگاه انیس کرد و گفت: هی مادر طفلک کامیا ر... رفته پیش اون.

من: پیش کامیا ر؟ برای چی رفته پیش کامیا ر؟

مادر: نز دیک به ۱ ماه افسردگی گرفتم و امیر خبر نداشته، دقیقا از اون شب به بعد که محسن با حرف هاش ناراحتش کرد اینجوری شده.

انیس کنجکاو لب زد: چگونه که کامیا ر ۱ ماه حالش بده خان برادر ما تازه این موضوع رو فهمیده؟

مادر ملاقه را کناری گذاشت و گفت: کامیا ر دو روز بعد از اون ناراحتی که محسن داشت، به امی ر گفته بود که قراره بره سفر در واقع الکی گفته بود سفری در کار نبوده کدوم سفر؟ اصلا این طفل معصوم جایی رو داره بره؟ طفلک این پسر مدام بلا سرش میاد.

انیس مقعنه اش را از سرش در آورد و گفت: کامیا ر زیا دی لوس و زود رنج محسن دیگه کدوم احمقی!

مادر: چی بگم مادر.... تو بگو امتحانتو چگونه چطور دادی؟ احمی کرد و گفت: خراب کرد.

م.

مادر عصبی گفت: دستت درد نکنه این جواب تمام زحمت من!

انیس لبش از خنده جمع شد و گفت: ۱۸ می شم.

مادرش لحظه ای نگاهش کرد ...مادر: ۱۸؟ من: بله ۱۸!

مادر نفس آسوده ای کشید و گفت: ت:عه مادر جان تو منو نصفه جون کر دی همچین گف تی

خراب کردم که گفتم پایین ۱۰ ش دی آفرین مادر!

انیس متعجب گفت: ۱۸ نمره ای خوبیه؟ مادر: بله نمره ای

خوبیه.....

انیس با دهانی باز نگاه رخ مادرش کرد....تا به حال پایی ن تر از نمره ای ۲۰ نگرفته بود و حال

این نمره برا یش گران تمام شده بود ان هم خیلی گران.

(زبان حال ام ی ر)

اخم کردم، این کامیار تا حرف بزند من که چند بار سکتته می کنم.

من: دِ پسر یک حرف بزن ببین م چته؟ کامیار: خوبم ام

یر، خیلی خوبم!

من: چرا بهم دورغ گفتی؟

کامیار: مجبور بودم دوست داشتم برای مدتی تنها باشم این تنها بودن به نفعم بو د.

من: ولی باز هم نیاز نبود بهم دورغ بگی و منو دور بزی تو تمام این مدت فکرم پی ش

تو بو د.

کامیار شرمنده ش د.

سعی کردم صدا یم بالا نرو د.

من: خب این حا تو الان به نفعته؟! این چه حالی تو داری، ش دی افسرده چته تو؟

کامیار روی تخت دراز کشید و گفت: ام یر شرمندم لطفا! ی شه منو تنهام بزاری؟

شوکه زده ایستادم، کامیار چرا اینگونه شده؟ چرا اینقدر عوض شده؟ کو آن پسر

شوخ طبع و خنده رو؟

ناراحت نگاه چشمان بسته اش کردم و از اتاق زدم بیرون.

در بین راه ساحل (دختر دایی) کامیار را دیدم... سربه زیر سلامی به من کرد و رفت حت ی منتظر نماند جواب سلامش را بدهم... این از حجب و حیای این دختر و آن هم حجب و حیای چنار! به راستی ساحل دختر زیبایی بود ولی ح یف او اصلا به من محل نم ی زارد چه برسد با من ازدواج کند... آه ی کشیدم و از آن خانه بیرون زدم... در راه آنقدر به کامیار فکر کردم که کم مانده بود چند باری تصادف کنم... آرام بدون کوچک ترین صدایی وارد خانه شدم مادر را جلوی تلویزیون دیدم.

من: سلام.

مادر با صدای آرام من، به سمتم برگشت و با خوش رویی جواب سلامم را داد..

خواستم به سمت اتاقم روم. که با صدای مادرم ایستادم.

مادر: حالش چطور بود؟ من: کی روم

ی گی؟

مادر: کامیار! حالش چطور بود؟

من: هیچی نمی گه و این نشون میده حالش زیاده مساعد نیست!

مادر نگران گفت: چرا اینطوری شده؟ اممم منظورم حالش!

امیر: خودمم ن می دونم، کامیار داره از دست میره.

مادر خواست چیزی بگویی که انیس که تا بحال پشت در اتاق صدای آنان را گوش می داد سریع از اتاق بیرون آمده و گفت: خیلی مسخرست که کامیار با حرف محسن یک ماه افسرده بشه، در ضمن کامیار یک عمر داره این صفت و از زبان مردم می شنوه پس با این حساب کامیار با ای تمام عمرش و افسرده بمونه و بگذرونه، صد درصد یک موضوعی یا یک اتفاقی افتاده که کامیار این طور بهمش ریخته قطعا یک اتفاق رخ داده که فقط خود کامیار می دونه نه ما و اگر صحبتی نکرده یعنی یک اتفاق خیلی بدی رخ داده که کامیار از بازگو کردنش هراس داره.

امیر نگاه متعجبی به خواهرش انداخت. در دلش به خواهرش آفرین گفت، به راستی انیس کی بزرگ شده بود که من خبر نداشتم....

مادر: چه حرف منطقی و درستی!

انیس: ج دی می گم، برای کامیار یک اتفاق بدی افتاده که دلش نمی خواد به کسی بگه (نگاه برادرش کرد و ادامه داد: حتی به تو داداش!

پوفی زیر لب کشیدم حق با انیس بود، برایش اتفاق وحادثه ای رخ داده که از بازگو کردنش هراس دارد....

کاش می شد بگوی د این حادثه چیست!

(زبان حال ان یس)

با دقت مانتوی گران قیمت را برانداز کردم ، در دلم گفتم:چقدر خوشگل است
مخصوصا با این طرح ونگار!

در همین فکر ،کاغذ ریزی جلویم قرار گرفت،حیرت زده برگشتم که پس ری با موهای
تیغ تیغی را پشت سرم دیدم. تا نگاهم را دید،لبخن د چندشی زد وگفت:عزیزم با
من دوست می شی؟!دوست من می شی؟جووون نگاهت چه نازه.

با این چند جمله اش از ترس مردم!حق با مادر بود کاش تنها بیرون نمی آمد م.

اخم کردم بی خیال مانتوی ج دی د سال شدم وبه سمت در پاساژ رفتم.پسرک ول کن
نبود،عجب سیریشی بود..قدم های آرامم را تب دیل به قدم های تند کردم.نفسم بند آمده
بود.که ی ک هو در یک کوچه ای خالی)از شانس بد من(پیچی د جلویم و رو به رویم قرار
گرفت.

پسر:قربون خجالتت برم من!عشق منی دیگه...

دستش را سمت صورتم آورد که صورتم را عقب کشیدم...اخم کرد وگفت:از دستم
فرار نکن تو مال منی.

گلویم از تنگی نفس خشک شده بود.

تن د تند آب دهانم را قورت م می دادم.

هجوم آورد سمتم تا که بغلم کند ،.....سریع چشمانم را بستم و از او رو برگرداندم و پابه فرار گذاشتم..کم ی که دویدم یک هو با جسم سن گینی برخورد کردم کم بود بیافتم که دستی سفت دور کمرم حلقه شد.وسرم محکم به سین ه اش خورد.متعجب ماندم این دیگر کیست که من را بغل کرده؟ سریع سرم را بالا گرفتم ،چشمانم درشت تر ش د.

لب زد:آقا کامیار!

من را نگاه ن م ی کرد نگاهش به کس دیگری بو د.

کامیار با اخم غلیظ گفت:چیه چی م ی خوابی؟برو گمشو ، تا نیومدم دهننتو صاف کنم....

اصلا نمی دانستم دارد چه م ی شود!کمی بعد که گذشت کامیار به من نگاه کرد ، از گرم ی نگاهش وا ماندم.

من:آقا! کامیار ر.

از اینکه در آغوش گرمش بودم بسیار خجالت زده شده بودم.

کامیار لب زد:خوبی انیس؟

تمام تنم از گرمی صدایش،خودمانی بودنش سوخت.

من:بله.. می شه..

نامحسوس به آغوشش اشاره کردم.که خودش فهمی د لبخن دی زدو من را آرام ول کرد،همین که بینما ن فاصله شد بیشتر خجالت کشیدم.سرم را پ این انداختم.

کامیار: بیا برسونت خونه، اصلا کجا می خواستی ب ری؟ به آرامی سرم را بالا آوردم، نگاه جذابش چشمانم را نشانه گرفته بود. معذب شدم.

لب زدم: م یرم خونمون.

کامیار: خودم می رسونت، اینجا پر از آدم ه ای مزاحم ه.

من: ممنون.

لبخن دی زدو چیزی نگفت.

خواستم قدم بردارم ک ه....

یک دق یقه ماندم مگر او افسرده و کسل نبود! مگر او....

نگران گفتم: شما خودتون خوبید؟

کامیار با چشمانی ری ز شده اش گفت: بله خوبم!

فکر کنم شک کرده، نبای د می فهمی د من از حال ب دی او اطلاع دارم من هم که ماشالله هر

لحظه دارم گند م ی زنم.

کامیار: بیا که الان شب م ی شه.

لبخن دی مصنوعی زدم و سری تکان دادم.

(زبان حال ساحل)

عصبی لباس را یک بار دیگ ر بو کردم کم بود بالا بیاورم این لباس چرا همچ ین است؟

کلافه دوباره خم شدم ولباس را بو کردم.

کامیار!

این لباس کامیار چرا بوی ...خون می ده د.

تیشرتش را گوشه ای انداختم ،خم شدم واز لباس شویی شلوار جین آبی اش را بیرون آوردم....مچاله شده بود، کمی بازش کردم چشمانم درشت شد وای خدای من این این قطره های خون...

با صدای در ح یاط، هول وهراسان سریعا همه ای لباس ها را چپاندم داخل لباس شویی .بلند شدم رفتم سمت اتاقم که در راه رو به کام یار برخورددم.

کامیار بی حال گفت:سلام.

سعی کردم صدا یم لرزش نداشته باش د من:سلام.

بی توجه از کنارم گذشت،بیشتر به دامنه ای باورهای من ،نمک پاشی د .این قطرات خون روی شلوار جینش،بوی خون روی تیشرتش،واین کسل وبی حال بودنش و غذا نخوردن وکم حرف نبودن.....همه وهمه دارد می گوین د او ،قاتل ی ک انسان شده و انسانی را کشته!نههه این باور کردنی نیست،ای ن امکان ندارد .زیر لب گفتم:نه نه من نبای د بدون اطلاع از چیزی زود قضاوت کنم ،هوم کامیار پسر عمه ای من اون همچین کاری ن می کنه یعنی ن می تونه انجام بده.

(زبان حال ام ی ر)

جلوی دانشگاه ساحل ایستادم، ماشین را خاموش کردم، اضطراب داشتم یعنی ساحل چیزی خواهد گفت یا نه! امیدوارم ساحل اندکی صحبت کند.
 لحظه ای بعد ساحل به همراه دوستش از دانشگاه بیرون آمد. وقتی دیدمش ناخدا آگاه لبخند زد. من می دانم چرا از او اینقدر خوشم می آید!
 وقتی من را دید، بوی هوا ایستاد. نگاه عسلی اش را دوست داشتم.
 از ماشین پیاده شدم و سرم را به نشانه ای سلام تکان دادم.
 او هم سرش را به آرامی تکان داد، به آرامی به سمتشان رفتم. دوستش با لبخند شیطونی زیر گوشش صحبت می کرد وقتی رسیدم بهشان، ساحل اخم کرد ولی دوستش لبخند دندان نمایی نشانم کرد.

من: سلام.

هر دو سلام کردن د.

روبه ساحل گفتم: می توانم چند لحظه وقتت رو بگیرم.؟ ساحل متعجب نگاهم کرد، دوستش دید که در بیدمان اضافه است با لبخند زیرکانه نگاه من و ساحل کرد و رفت.

من: قول می دم زیاده طول نکشه!

ساحل: باشه ولی فقط چند دقیقه!

من: قبوله، بفرمایید..

با دستم او را به سمت ماشین هدایت کردم.

.....

من:اون کلا عوض شده!می خوام دلیل رفتارهاشو رو بدونم،باز کامیار همخونه ای شماست شما براش مثل خواهر می مونی د،شای د به شما چیزی بگه یا گفته باشه.

ساحل اخم غلیظی رو پیشانی اش جاخوش کرده بود.

ساحل:متاسفانه به من هم چیزی نگفته واقعیتش اون اصلا غذا نمی خوره، می خوره ها ولی نه اونقدر، خیلی کم غذا می خوره به شدت ضعیف ولاغر شده، کامیار خیلی شکموی، این منو متعجب می کنه اینک ه چی شده یا چه اتفاقی افتاده که کامیار اینطور عوض شده خودتون می دونی د که کامیار خیلی خوش خنده بوده ولی الان هییی ی چی بگم آخه!

حرف های ساحل من را در فکر فرو برد...او غذا نمی خورد، حق با او است کامیار خیلی شکو است او همه ای غذاها را دوست دارد ولی حال..دست از خواسته هایش کشیده.

من:نمی دونم گفتنش موثر باشه یا نه، یا اینک ه چه کمکی می کند تا حال خراب کامیار رو بفهمم، ولی من می گم....)قضیه ای بحث کامیار و محسن را بر ای او تعریف کردم حت ی به او گفتم شب را نمی دانم کجا مانده و بوده من فکر کنم خانه بوده).

حرفهایم که تمام شد، ساحل ناراحت گفت:خدا ازش

نگذره، آخه کامیار چه هیزم تری بهش فروخته....بعد هم چنار همچین مالی نیست که کامیار براش خودشو دیوونه کنه.)ج دی ادامه داد:اون روز و اون شب کامیار اصلا خونه نه نیامده بود، ساعت ۶ صبح ی ا ۵ صبح خونه اومد!اون روز بابا از دست کامیار عصبی بود گفت اگه کامیار رو ببینم حسابی دعواش می کنم، آخر شب کامیار اومد زنگ زد که مامان گفت به

نفعته اصلا خونه نباشی چون داییت حساب ی از دستت شکاره، کامیار م به مامان گفت دارم م
یر م خونه ای رفیقم منظورش شما بو دی د بعد هم کله صبح اومد خونه! اون
،اون شب مگه خونه ای شما نبوده؟ شوکه شدم، که اینطور
عجب!! ای کام یار.

ساحل:نگفتی د!خونه شما نیومده بوده؟ نگاهش کردم ب
ای د راستش را بگویم.

من:نه!!

چشمانش درشت شد.عمیق نگاهش کردم از اول صحبت هایمان ی ک چی زی ی ک حسی
تمام وجودم را قلقلک م ی دهد،اینکه ساحل دارد چیزی را از من پنهان م ی کند...این را از
استرس ولرزیدن دستانش فهم یدم .

من:بله،شما دیگه چیزی نم ی دونی د ؟

با استرس ونگرانی نگاهم کرد ،مردمک چشمانش از ترس وهراس دو دو می زدند.این دختر
چرا همچی ن است!چه شده؟ ساحل لب زد:آقا امیر؟ من:بله!

ساحل:قول می دی د بین خودمون باشه!

وا ماندم پس حدسم درست بود او چیزی را داشت پنهان م ی کرد و الان می خواهد بگوی
د.

من:قول میدم فقط این قول من قولی که مسئله حیاتی ومهم نباشه در اون صورت قول
من،قول!

چشمانش را محکم بست و باز کرد و گفت: باشه، راستش سه روز پیش...

(زبان حال سارینا)

عصبی جیغ زدم: محسن داری دوباره از اون کوفتی ها می خوری! بسته خسته شدم.

محسن: هه بدت میاد! چرا بای د زن من از شوهرش بدش بیا د؟! باز که دارد چرت و پرت می گوی د.

یک لیوان آب خنک ریخت م روی سرش، که صدای فریادش کل خانه را لرزان د.

محسن: سارینا تو چه غلطی کردی؟

ترسیدم امشب زیادیش *ر* *ا* *ب* خورده بود. همش تقصی ر آن دوستان بی شعورش بو د.

رفت م سمت اتاق صنا و در را از پشت قفل کردم و تکیه دادم به در، که صدایش آمد: سارینا جرعت داری بی ای بیرون، خیلی خودسر ش دی.... زنیکه ای نفهم، احمق.... ک می بعد با صدای در حیاط آرام از جای خود پریدم.

به ی ک نقطه زل زدم، خوب است که صنا خوابش سنگین است.

اصلا دلم نمی خواهد دعوی من و پدرش را ببین د... یک هو دلم گرفت زدم زیر گ ریه!

بی صدا اشک ریخت م.

خیلی بی فکر است، هر شب مس* تی، حال خرابی، هر شب کتک خوری* تا کی دیگه ب ای

د از دستش شوهر بداخلاقم کتک بخوردم آخر تا کی!؟

حیف م نی که اینقدر دوستش دارم وعاشقشم.

کاش اینقدر عاشقش نبودم، آنوقت خیلی خوب می شد، خیلی خوب!

دانه به دانه قطرات اشکانم صورتم را خیس کرد.

خیلی سخت است... اینک ه

زیر لب زمزمه کردم: «عشقت یک طرفه باش د»

اگر عاشق نبودم تا الان از اون جدا می شدم... رسم دنی ا خیلی بد است.

(کتاب رویای من، ی ک فصل داشت، و هر صفحه ای فصل من؛ راجب ی ک موضوع صحبت

کرده نه راجب دو موضوع!

دقیقاهمان د عشق وعاشقی ام که، یک کتاب و یک فصل وی ک موضوع است، یک طرفه

بودن سهم کتاب وزندگی من شده)

(زبان حال ان یس)

با لبخند زیبایی نگاه، پدر کردم. الهی که قربان آن اخم وتخمش شوم. مادر با س ی نی چای به

کنارمان آم د.

مادر روبه پدر گفت: خوب ی محمود جان؟

پدر دستی بر ریش های نه چندان بلندش کشی د وگفت: بله خانم خوبم، شما خودتون

چطورید؟

مادر ری ز خن دیدوگفت: ما هم خوبیم ، دیگ ه چخبر؟

فکر کنم من بینشانی اضافه هستم، پدر بعد ی ک ماه از ماموریت آمده، جایز نیست که خلوتشان را بهم بزنم هر چند که من فرزند آنها باشم.

من: مامان من م یرم بخواب م.

مادر: باشه دخترم.

از جایم بلند شدم وهر دوی آنها را بوسیدم و روانه ای اتاقم شدم.

.....

ملیکا: چطور بود امتحان؟ خراب کردی!

در حالی که داشتم با بند ک یف م بازی می کردم زیر لب گفتم: بد نبود!

ملیکا: بد نبود تو یعنی عالی، خوشبخت.

پوزخن دی زدم و گفتم: بس کن خب خودت تو هم می تونی درس بخونی ونمره ای خوبی بگیری دست خودته.

ملیکا غر زد: حال ندارم یعنی اینکه من حال درس خوندن ندارم آخه نگاه این همه آدم درس خوندن چی شدن که ما بشیم! یارو لیسانس داره میره آبدارچی می شه آخه این رسمشه!؟

من: چته تو؟ روبه راهی؟

ملیکا با حرص گفت: خسته ام از درس خوندن دیگه نمی تونم.

من: خب نخون کسی مجبورت نکرده.

ملیکا: کاش همینطور بود، راحتی گفتنش، ولی پیمان نمی زاره.

متعجب ایستاد م. لب زدم: پیمان!

ملیکا ناراحت گفت: آره پ یمان!

من: کیه؟

ملیکا: دوستم.

با دهانی باز نگاهش کردم او که گفته بود من از پسرها متنفرم، پس حالا چه شده که دارد

تن به علایق یک پسر می ده د.

واقعا که دنیا عجیب است!!! امل یکای مرموز.

(از زبان شخص ناشناس)

خسته و کوفته از کوچه گذشتم، چقدر این کوچه عجیب است! خلوت بودنش خوب نیست، نگاهی به خانه ها انداختم، یک ویلا ی زیبا بین این چند تا خانه ای ساده و معمولی بیش از حد، زار می زد.

دستی بر ریش هایم کشیدم، و دست راستم را داخل جیبم بردم، فندک و پاکت سیگار را در دست گرفتم، پاکت سیگار را باز کردم ی ک نخ از آن برداشتم و گذاشتم گوشه ای لبم، فندک را روشن کردم و بردم سمت انته ای نوک سیگار، روشنش کردم، عمیق و گیج برای خودم در این شب آرام سیگار می کشیدم، آرام آرام راه می رفتم سرم گیج می رفت، نخ سیگارم تمام شد یک نخ دیگر از پاکت خارج کردم و گذاشتم گوشه ای لبم و تکیه دادم به دیوار، در این بین، پر از سر گیجه و سردرد دونفری را مقابلم دیدم، چشمانم تار می دیدند، بیشتر چشمانم گیج را باز کردم دونفر با لباس های عجیب و غریب، چهره هایشان گوشتی و زشت بود، کمی که نزدیکم شدند، از شدت بوی بدن و لباس هایشان صورتم جمع شد، با صدای کش دار و بی حالی گفتم: شما؟ کی باشین؟

نگاهی معناداری بهم دیگر انداختند، جوابم را ندادند. اخم کردم. من: نگفتی دک ی هستید؟ مزاحمید؟

هوی با توعم کی هستی؟ چی ه زل زل نگاهم می کنی طلبکاری؟ ت....

خواست چیز دیگری بگویی که با سوزش ناگهانی که در پهلویش حس کرد انگار طاقنش طاق شد ناتوان چشمهایش را یک بار باز و بسته کرد، متعجب نگاه آن دونفر کرد، درست بود یکی از آن دو نفر زخمی اش کرده است، هر دویشان لبخند چندشی گوشه ای لب هایشان بود، خواست از خود دفاعی کند که با سوزشی دیگر بر پهلویش چپش، سیگارش

روی زمین افتاد، این درد حالش را بد کرده بود.... دستش از دیوار سُر خورد و بی رمق وب ی حال بر روی زمین افتاد سرش کنار پای آن دونفر بود.... نگاهش به سیگار افتاد، پوزخند دی زد نخ سیگار ش هنوز تمام نشده بود، با ضربه ای که بر سرش خورد دیگر نتوانست تحمل کند ناله ای کرد و، با خیسی سرش، و صورتش یکباره چشمها یش را بست.

(از زبان راوی)

معلوم نبود بی هوش شده، یا مرده؟

آن دو مرد، با لبخند نگاه جسد انداختند، در آن کوچه ای خلوت و تاریک و ساعت ۳ بامداد، بنظر نشانه ه ای خوبی نیست! هیچ کس نبای د از آن کوچه عبور کند، اگر عبور کند گرفتار ویلایی چون زرق و برق خواهد شد..... و دیگر باز نخواهد گشت.

کامیارب ا قاشق سوپ را بهم زد ناگهان یا د ناخن وانگشت افتاد که در آن غذای عجیب ولی خوش طمع پیدا شده بود.... حالش بد شد کم بود جلوی خانواده بالا بیاورد، با خودش درگیر بود که صدای دایی اش آم د.

دایی: چرا غذا تو نم ی خوری؟

متعجب سرش را بالا آورد و نگاهی به دایی انداخت، غیر از دایی چهار چشم دیگر هم منتظر نگاهش می کردن د.

کامیار با لبخند دست و پاچه ای گفت: چرا می خورم، کم ی داغ منتظرم کمی سرد بشه!

دایی: که اینطور، هر طور م ایلی.

کامیار چیزی نگفت و با حالت تهوعی که از اول غذا به سراغش آمده بود، یک قاشق پر از سوپ خورد....برایش سخت بود خیلی سخت! اینکه خون انسان را بخوری، و گوشتش را خام بجویی، آخ که این دیگر خارج از ذهن کامیار بود.....

بع د از غذا سراغ اتاقش رفت و روی تختش دراز کشید، با صدایی در آرام روی تخت نشست. کام یار:بله؟ ساحل:منم ساحل.

کامیار:بیات و.

ساحل وارد اتاق شد. نگاه مرموزی به کامیار انداخت و روی صندلی که کنار تخت قرار داشت نشست.

کامیار نگاه نگاه کنجکاو ساحل انداخت و گفت:کارم داشتی؟ ساحل:خودت چی فکر می کنی؟!؟

کامیار:من فکر می کنم دختر داییم الکی نمیدانم!

ساحل لبخند معنا داری زدو گفت: آفری ن به پسر عمه ای باهوشم.

کامیار پوزخن دی زدو گفت:منتظرم! کارتو بگو.

ساحل:کامیار یک سوالی بپرسم راستشو می گی؟ لطفا هم طفره نرو.

کامیار محکم گفت:ساحل من کی دورغ گفتم،؟ ساحل لبخند دی

زدو گفت:همیشه!

کامیار وا ماند. ساحل ادمه داد: تو همیشه داری دورغ می گی و طفره میری! فکر کردی من نمی فهمم، کامیار کم ما رو پیچون... تو ۳۰ روز پیش با حال خراب اوم دی اتاقت، دق یقا ساعت ۶ صبح، لباسات هم که بوی خون می داد، بعد اون روزش دی افسرده، کم حرف و گوشه گیر! هر چی هم که ازت می پرسیم بهمون جواب سربالایی می دی انگار نه انگار ما آدمیم... تو واقعا برای ما ارزش قائل می شی، کامیار لطفا به خودت بیا و بگو چی شده؟

کامیار خیره خیره نگاه ساحل می کرد الحق که ساحل دختر باهوشی و زرنگ است... بست است دیگر طفره رفتن، حالا که کسی پیدا شده، که او را می فهمد و به او باور دارد، پس جایز نیست اینقدر دست دست کند و این راز ترسناک را در سینه خود نگه دارد..... کامیار: باشه می گم، فقط...

ساحل بی قرار لب زد: فقط چییییی؟

کامیار: فقط اینکه تا حرفم تمام نشده هیچی نگو: فهمی دی؟ ساحل: باشه کام یار تو فقط بگو چی شده.....

کامیار دست ی بر پشت گردن خود کشی د و گفت: همه چی از اون روز شد، که با محسن بحثم شد اون هم سر چنار.....

(زبان حال ان یس)

لب زدم:الکيه باو،اون هم کی من و کامیار. ز دم زیره خنده، فکر کن من و کامیار باهم ازدواج کنیم، خدایی خیلی هن دی می شود... خودمانی ها پسر ب دی نیست، فقط ی ک نمه شیطون است، البته این اواخر گربه گازش گرفته که این همه آرام و مظلوم شده....

ملیکا گفت:خوب؟ چیه...سه ساعته تو فک ری، نکنه تو هم دلت پیشش گیره نه؟

اخم مصنوعی کردم و گفتم:نخیرم اینطور نیس ت.

ملیکا با خنده گفت:بله بله کی ه که منکر عشق میان شما بش ه.

عه عه دختره ای چشم سفی د ، هی م ی خواهد ما را به این پسر بچسباند ، من:بس کن دختر زشته یک وقت داداشم می شنوه.

ملیکا:اوکی باو.

با صدای زنگ خانه لبخندم محوش د.

من:الان میا م..

دستی بر سرو رویم کشیدم و رفتم سمت در، آخ که امیر تو چقدر م ی خوابی!

با عصابی درگ یر در را باز کردم که کامیار را

دیدم....چشمانم درشت شد.کاش راجبش با ملیکا صحبت نمی کر دیم....چقدر زود هم

پیدایش ش د.

من:سلام.

بهههه چه تیپ ی زده، واین عطر سرد و تلخش کم بود مرا هوایی ام کن د.

کامیار با اخم نگاهم کرد و گفت: سلام، برادرت خونست؟ من: بله خونست (کم ی از در فاصله گرفتم و گفتم: بفرمایی د.

بی حرف و بدون نگاه کوچکی به من وارد حیاط شد و بعد از داخل خانه... زیر لب زمزمه کردم: چقدر از اون روز به بعد عوض شدی! کو اون کامیار شوخ طبع و خنده رو....

ملیکا نیشگونی از بازویم گرفت که بی هوا آخ گفتم. ملیکا: این کامیار!؟

من: بله این، چته تو، بازو مو کن دی!

ملیکا با شگفتی گفت: چقدر خوشتیپ و جذاب، خدای خیلی احمقی اگه نخواییش.

وا ماندم، من: بس کن این حرفا چیه که می گی، یک وقت می شنون آبروی جفتمون میره.

ملیکا: بذار بره منکه دارم از بوی عطر کامی جون رسوا می شم.

سعی کردم نخندم، در حال حاضر ملیکا پرو است چه برسد به اینکه بخواهی به صحبت ه ای

بی در و پیکرش بخن دی، آن وقت هست که بای دستش را از دستش به یک جا بکوبان

ی. من: ملیکا لطفا ساکت باشششش... عه تو بچسب به پیمانجوتون!

با حرفم زدی رخنه، این دختر کاملا عقل و هوشش پریده..

(از زبان راوی)

امیر تمام بدنش سوخت، شنی د و سوخت ولی ه بیچ چیزی نگفت، اصلا مگر حرفی برای گفتن داشت؛ کم بوده، بود خودش را بکشد آخ که این چه رسم روزگار است... آخر چرا این

دنیا وفا ندارد..... کامیار نادم به رفتارهای امیر نگاه می کرد، کامیار لب زد: اونا یک مشت قاتلن! نمی شه کاری کرد منکه دارم دیوانه می شم.

امیر محکم گفت: کامیار سع ی کن بغه می چی داری م ی گی، این مملکت صاحب داره تو اشتباه کردی که از اون اول چیزی رو نگف تی بای د به پلیس بگیم و اون هم بای د باور کنه چون این یک حقیق ت محض، ولی بدون اینکارا کار یک پلیس نه من وتو، پلیس بای د اون سه تا رو اعدام کنه می فهمی اعدام کنههههه، ...

کامیار پریشان حال گفت: باشه پاشو بریم به پل یس بگیم...

در همین لحظه انیس هراسان بدون در زدن وارد اتاق ش د.

امیر و کامیار متعجب نگاهش کردن د.

انیس نالی د: داداش.

امیر: بله..

انیس با استرس گفت: پلیس اومده جلوی درمون، نمی دونم چیکار کنم! اومده می گه شخصی به اسم محسن رحمان ی فوت کرده وجسد تیکه تیکه شوشو تو سطل آشغال کوچه ای کیمیا پیدا کردند، وای داداش یعنی آقا محسن مرده، اصلا چرا اینطوری مرده، اون هم تیکه تیکه!! بیا ببین پل یسا چی می گن د....

کامیار وامی ر انگار آب داغی بر سرشان ریخته باشی، بهت زده نگاه صورت رنگ پ ریده ای انیس م ی کردند، فقط کامیار زودتر به خودش آمد و گفت: یا خدا!!!!!!.....

صدای گریه زن، ناله های مادر، التماس های مجرمان، برای آزادی، و خیلی چیزهای دیگر... دادگستری با این همه ها پر شده بود، در این بین صدای زجه های سارینا بیشتر از همه این صداها به چشم می آمد.....

سارینا با ناله گفت: وای محسن کجا رفتی؟ حالا من چیکار کنم! بگو با این بچه چیکار کنم اون هم تنها، وای این چه مصیبتی بود که سرمون اومدههههه واییی خدا خاک بر سرمن، من چقدر بدبختممم که این بلا سرم اومده...

چنان سعی در آرام کردن خواهرش داشت ولی خواهرش اصلا آرام نمی شد، دردش زیادی عمیق بود، طوری که هیچ دواایی بر او موثر نبود... درد عاشقی مگر درمان داشت؟ و در سمت دیگری کامیار و امیر و ساحل حضور داشتند... که با حالی خراب به زمین خیره شده بودند... هر سه آنها جوای آن سه قاتل شده بودند و می دانستند محسن به دستان آن ها جان خود را از دست داده... و کوچکی ای کی میا همان کوچکی ای نحس است که کامیار در آن ویلا مشاهده ای قتل ای ک انسان، بوده است.

سربازی هم در این بین برای بار هزارم به چنان گوشزد کرد که حجابش را رعایت کند... و چنان هم با سردرگمی چشمی بیخیالی رلب می گفت.

سربازی آمد و گفت: جناب سرگرد کارتون داره.

هر ۵ نفر نگاه می بهم دیگر کردند و از جایشان بلند شدن د.....

جناب سرگرد لب زد: پس قضیه ای این بوده!

کامیار: بله.

سرگرد: تو داری الان این وبه ما می گی؟!!!

کامیار نادم سکوت کرد. امیر پادرمیانی کرد و گفت: رفیق من اون روزها حال مساع دی نداشت.

سرگرد: این مسئله به حال خوب و بد نگاه نم ی کنه، این مسئله یک مسئله ای ساده ای نیست، موضوع قتل، اون هم چه قتلی، کشتن انسان به طرز وحشتناکی به دست سه نفر که از قضا اون سه نفر تشنه به خون انسان ها هستند، با این حساب تا الان اون ها هزاران انسان رو روانه ای مرگ کردند انسان هایی که جس دی ندارند و در حال حاضری قب ری نخواهند داشت، چون هیچ چیزی از جسم اونها باقی نمونده، اگه زودتر می گفتی تا الان خیلی از اتفاقات رخ نم ی داد مثلا قتل محسن رحمانی، یا خیل ی های دیگه ای که ما ازش مطلع نیستیم....) جناب سرگرد از صندلی بلند شد و ادامه داد: تو هم اشتباه کر دی جناب کام یار! من حال اون روز تو خیلی خوب می فهمم ولی اگه زود می گفتی مانع خیل ی از قتل ها می ش دیم...

امیر: جناب سرگرد کامیار مجرمه؟

سرگرد لبخند تلخی زد و گفته: نه ولی ایشون بای د این موضوع رو زودتر بیان می.... باز هم کارش درست بود که این موضوع رو گفت من به بچه ها سپردم آماده بشن تا بریم سراغشون.

امیر: سر خانواده ای محسن رحمانی چی پیش میاد؟

سرگرد: هنوز چیزی مشخص نیست فعلا تحت مراقبته ویژه هستند... دی دی د که همین چند دقیقه پیش از حال رفتن د.

وقتی جناب سرگرد آن‌ها را احضار کرد. سارینا ن یامده به اتاق از حال رفت، و الان در تخت بیمارستان بستری شده است.

(زبان حال ان یس)

مادر: وای خدا، وای خدا، وای خدا...

نالیدم: مامان بس کن اه هی داری م ی گ ی وای خدا. مادر: نم ی دونی آخه چی شده! بچه، محسن جوان خوشگل، آخه چرا، چرا بای د اون ناکس ها این بچه رو اینجوری بکشن وای انیس مادر قلبم داره می ترکهههه.. طفلک مادرش، زن وبچش.

ناراحت بودم، البته از اون وقت ی که مامور پلیس آم د و آن حرف های شوم وغیر قابل باور را زد.

از جایم بلند شدم و راهی اتاقم شدم. گوشی ام را از جیب شلوار جینم بیرون آوردم. با دستانی لرزان شماره ای برادرم را گرفتم، گوشی را گذاشتم دمه گوشم..

یک بوق، دو بوق که تماس برقرارش د.

با صدای ناراحتی گفتم: داداش امیر، تر و خدا خبری شد بهم بگو، مامان ومن حالمون خوب نیست، راستی داداش کی بر می گر دید؟

کامیار: سلام، لطفا ناراحت نباش هم خودت هم مادرت! اتفاق ی که بای د رخ می داده بعد هم از دست ما کاری ساخته نیست نگران نباش می اییم.

حیرت زده لب زدم: تلفن برادرم دشت شما چیکار می کنه؟ خودش کجاست؟

کامیار: برادرت داره با جناب سرگرد صحبت می کنه، گفتم که نگران نباش!
 نمی دانم چرا با این جمله ای به ظاهر عادی کامیار قلبم کمی آرام شد و از التهاب ک می دور
 مان د.

من: باشه خیلی ممنون به برادرم سلام برسونی د وبهشون بگی د بهم زنگ بزنی ه.

کامیار: باشه م ی گ م.

من: فعلا خدافظ.

کامیار: به امی د دیدار.....

شوکه زده به حرفش نگاهم خیره ای پای م ش د.

با بوق گوشی ام از شوک خارج شدم. به امی د دیدار؟ کامیار با من بوده!

منظورش چیست؟

گیج و منگ رفتم سمت تختم و خودم را با یک ضرب رویش انداختم که تخت بیچاره صدا
 صدایش درامد. گوشی ام را روشن کردم و رفتم داخل گالری ام، عکس امیر و کامیار را در کنار

هم پیدا کردم، روی چهره ای کامیار زوم شدم؛ دماغ استخوانی کمی کشیده، لبان گوشت
 ی، چشم ه ای ک شیده به رنگ سیاه، ابروهای کشیده ای کمی پهن، موهای کوتاه دم اسبی

اش، ریش و سیبل کوتاه و مرتبش!

از چهره اش گذشتم و به قد وقامتش زوم شدم.

قدش چندان بلند نبود ولی متوسط و روبه بالا بود، اندامش ورزشکاری بود، بازوهای بزرگش نشان از ورزشکاری بودنش می ده د.

لبخن دی زدم، چه تیکه ای بود این کامیا ر! کاش حس های هر دویمان یکی باشد... ای کاش!

(از زبان راوی)

*کوچه کیمیا، ویلا.

خون غلیظ بود ولی برای دل آشوب، آن سه نفر دواي موثری بود. لبخن دی بهم دیگر زدند و خون را سر کشیدن د.

یکی از آنها دست قطع شده را انداخت وسط. چاقویی در دست گرفت و آن دست را تیکه تیکه کرد و بین خودشان تقسی م کرد. با گشن گی آن گوشت دست را خام خام خوردند همین که خواستند تیکه ای دوم را گاز بزنند. با ضربه ای محک می که بر سرشان خورد تیکه گوشت ها از دستشان رها شد و بی هوش افتادند بر زمین.

.....

سه ساعتی است که آن ویلای شوم، در کوچه ای کیمی ا توسط پلیس محاصره شده... و سه قاتل زنجیره ای هم در کلبه ای انتهای باغ ویلا، دستگیر شدند ... جناب سرگرد به افرادش

اجازه داد ویلا را جستجو کنند، همه چی ز یهویی شروع شد، گروه پلیس ماهرانه وارد ویلا شدند و آن سه قاتل زنجیره ای فراری را دستیگر و تحویل جناب سرگرد دادند، حال در این بین امیر و کامیار با صورت ه ایی کبود از خشم، ب یرون از ویلا نظاره گر بودن د.....

جناب سرگرد با لحن ج دی روبه کامیار گفت: خب کاری کردی که گفتی! ولی الان نبای د این حرف ها رو می گفتی، دی ر جنبی دی!! شای د اگه زود می گفتی محسن ب ی چاره نمی مرد، به هر حال ن می شه چیزی بهت گفتی ا کاری کرد، هر کسی ی ک عقیده واحساسات ی داره تو ترس ی دی، و حالت بر ای ی ک مدت کوتاه بد شد ولی با این حال ممنون که اوم دی بهمون گفتی؛ ش نیدم گف تی که شای د پلیس ها حرف های من جوان را باور نکنند، (پوزخن دی زدو ادامه داد: نه اشتباه نکن! ما باور می کن یم البته با سند ومدرک، وگرنه همه چیز هر کی، هر کی می شه! بعد هم ما خیلی از این پرونده ها زیر دستمون بوده متاسفانه این جور افراد دچار ب ی ماری ه ای روانی ویا خیلی چیزهای دیگه هستند، و راه علاجشون این که بستری بشند تا اینکارشون اون ها رو به جنون نکشونه وگرنه هیچ امنیتی برای اینکارشون رو تضمین نمی کن ه.

کامیار وامی ر ناراحت، نگاه سرگرد کردند، و حرف هایش را دانه به دانه گوش کردن د.

کامیار لب زد: من شرمنده هستم جناب سرگرد!

جناب سرگرد: نگو این حرف رو، گفتم که تو ه بیج نقشی در این جریان نداشتی، اتفاقا کاری که الان کردی راه این کوچه رو بهمون نشان دادی و راجب جنایاتشون اطلاعات کافی دادی

من واقعا ازت ممنونم پسر!

امیر: جناب سرگرد، تکلیف ای ن سه قاتل چی می شه!؟ سرگرد: هنوز معلوم

نیست، ولی مطمئنم که اعدام می شن د.

امیر نفس آسوده ای کشید و گفت: ایشالله.

جناب سرگرد ناباور لب زد: می تونم باور کن م!

امیر: چه چ یزی رو؟

سردرد: بچه ها می گن در لحظات آخر هم داشتند گوشت و خون انسان رو می

بلعیدن!

کامیار و امی رح یرت زده نگاه و یلا کردند به راستی آن ها، واقعا انسان ی با تعقل

هستند یا خیر؟ واقعا آنها کیستن د!؟

.....

{ تحقیقات سرگرد علی رضا پوری }

(دری ک کوچه ای به اسم کیمیا، که به طرز عجیبی مردمان آن کوچه ساکت و در درون خانه هایشان خفته اند، تحقیقاتی که طی گزارشات ی به دادگاه شد، مردمان آن کوچه در ۵ سال پیش به دست این سه آدم خوار، به قتل رسیدن د و در طی این ۵ سال هر رهگذری، از ساعت ۳ بامداد به بعد از این کوچه رد می شده به دست این قاتل ها کشته و گوشته آن توسط آن ها خورده می شده است، و تا کنون هیچ انسانی از دست آن ها خلاصی نیافت ه و کشته شده، و حال هزاران هزار جسد های تیکه تیکه شده ای انسان ها و خون آن ها و استخوان های آن ها در

اطراف وزیر زمین و کلبه و هر مکان امن ویلا پیدا شده و طبق تحقیقات اساسی برای ساکنین اصلی آن ویلا که انجام شد، ۵ سال پیش پیر زنی با سه تا از خدمتکارانش در آنجا زندگی می کرده، شوهر او به تازگی بر اثر دیابت جان خود را از دست داده بود، و او از عشق خود و همسرش، ۲ تا فرزند داشته، که آن ها هم در کشور فرانسه زندگی می کردند، خبر جالبی که ادامه این مطلب بوده اینکه در حوالی شهر

(.....) این سه قاتل بدنیا می آیند و این ها، با هم برادر و قل هستند که یک شب بین مادر و پدر آن ها دعوی شدی دی رخ می دهد که باعث خشونت بی ش از اندازه ای پدر می شود.... طی اتفاق هولناک و دل خراش، مادرشان توسط پدرشان به قتل می رسد، که پدر با چاقوی تیزی که در دست داشته سرزنش را جلوی فرزندانش بیخ تا بیخ می برد، آن هم در جلوی چشمان فرزندانش که تنها ۹ سال سن داشتند، چند سال بعد هم فرزندان کار پدر را انجام می دهند در تمام سال های مرگ مادرشان درون قلب پاک آن ها پر از کینه و نفرت و حتی انتقام پر شده بود، پس پدرشان را در یک شب از ساعت ۳ بامداد به بعد به طرز فجیعی باهم تیکه تیکه می کنند و با جنون

گوشت پدرشان را می خورند، همسایه های آن ها وقتی موضوع را می فهمند بدون هیچ تعللی این خبر را تحویل پلیس می دهند و پلیس آن سه را در همان شب دستگیر می کند، که در راه آن سه، با چاقویی که در زیر لباسهایشان جاساز کرده بودند، پلیس ها را کشته و خودشان فرار کردند! که با پول اندکی که داشتند خود را به یک شهر می رسانند که دست سرنوشت پای آن ها به کوچه ای کی میا باز می کند که چشمشان خیره ای کی و یلا در انتهای کوچه می شود، آن ها که در این نظر و در یک زمان پر از نقشه های شوم و صد البته خبیثانه در ذهن شان می کشند و روانه ای آن ویلا می شوند پس اول خودشان فقیر و درمانده جا زدند و، و در

ی ک عمل وزمان مناسب آن ۴ زن را به قتل رساند و گوشت آن ها به دیوانگی خوردند
 و خودشان را ساکن آنجا به مردم معرفی کردند، پس استارت کارشان را زدند و نفر طعمه
 و شکار چ ی باشد و یک نفر تا بتواند خودش را همچون زن کن د و مشتری مرد جذب نماید
 ، اول از همه از ساکنین آنجا و همسایگان شروع کردند و کم کم به رهگذر رو انداختن د.....

جناب سرهنگ با اخم غلیظ گفت: پس این پ یر زن فرزندانش چی شدند؟ تو تمام این ۵
 سال چطور فرزندانشان متوجه مرگ مادرشان نشدند؟ حتی یمک خبر کوچ یک هم
 نگرفتند!؟

سرگرد یک پوشه روی می ز سرهنگ گذاشت. سرهنگ مشکافانه گفت: خب این
 پوشه چیه؟

سرگرد سرد و ج دی گفت: لطفا پوشه را باز ک نی د!

سرهنگ با ابروهای بالا رفتا و نگاه جناب سرگرد و بعد نگاه پوشه کرد... ب ی درنگ پوشه
 را باز کرد و متعجب شد، ۹ تا عکس داخل پوشه بود، سرهنگ عکس ها را دانه به دانه از پوشه
 در آورد نگاه کرد، فکش سفت شد... باورش سخت بود خیلی سخت! دیگر پست بودن تا کجا! تا
 کی؟ به چه مدت؟ و چه اندازه!

سرهنگ با لحن دلگیری گفت: فقط بگو چطوری این اتفاق افتاد؟

سرگرد لب زد: ۲ سال بود که دوتا دختر این پ یر زن نگران و آشفته حال بودند، مدام نامه م
 ی فرستادند و پیام می دادند تا از حال مادرشون جويا باش د..

جالب اینجاست که آن سه نفر به پست چی ها هم رحم نکردند ان ها لذت می بردند که طعمه با پای خود دارند به ویلا می آیند، برگردیم سرتحقیقات این پیرزن همیشه بدون هیچ تعللی جواب فرزندانشو می داده یا هر از گاهی خودش از حال فرزندانش جویا می شده، ولی وقتی دوسال خبری از پیام و نامه ای مادر بهشون نشد سریعا با اقدام هم به ایران اومدند و از این ور هم این سه قاتل، متوجه شده بودند این پیرزن دوتا دختر داره و این هم متوجه شدند که دوتا طعمه ل ذی داره به ویلا میان داون هم با پای خودشون پس تمام روز و شب آماده بودند تا این دختر برسه و دخترها می رسند و بعد اینکه آن دخترها وارد ویلا می شن این سه قاتل اول اذیتشون می کنند و بعد آن ها را به طرز دل خراشی با چکش تیکه تیکه می کنند و.....

سرهنگ با چشمانی سرخ ادامه ای حرف سرگرد را داد: و بعد می خورند. سرگرد: بله! متأسفانه انگار خیلی برایشون لذت داشته و بعد از کشتن دخترها با لذت فراوان ازشون عکس انداختند من هم این ۹ تا عکس را از کمند و توی یکی از اتاق ها پیدا کردم ظاهرا این ها بعد از مرگ مادرشون دچار اختلالات روانی شدند و تنها انگیزشون انتقام مادرشون و این بیماری که بهتون عرض کردم بوده.

سرهنگ لحظه ای چشمانش را بست این پرونده بسیار سنگین است، هر ثانیه هر لحظه یک نفر در بویخ گوششان به طرز مرگباری کشته می شده و حال..... سرگرد: این ها از دست پلیس هم فرار کرده بودند بای د به بچه ها بسپاریم خیب لی زیاد مراقبشون باشن د..

سرهنگ با چشمانی بسته گفت: بدنشون و چک کردی بی بی نی چاقویی و اسلحه ای.....

سرگر د:بله قربان قبلا چک شده.

سرهنگ آرام لب زد:خوبه.

سرگر د:خوشبختانه این سه نفر به جسد محسن رحم کردن د.

سرهنگ:چرا؟

سرگر د:جسد محسن خورده نشده فقط تیکه تیکه شده و درون نایلونی سیاه در سطل آشغال آن کوچه پیدا شده معلوم نبوده اصلا چرا این مرحوم را کشتند در حالی که ح تی لب به گوشت آن نزدند من طبق تحقق یقاتی که انجام دادم فهمیدم عاشق گوشت انسانها بودند ه بیچ چیز وهیچ غذایی ل ذیذتر از گوشت برایشون وجود نداشته .

سرهنگ:من باورم ن می شه که حتی فقط یک مورد از این پرونده ها وجود داشته باشه .

سرگر د در فکر فرو رفت حق با جناب سرهنگ بود ،احتمال دارد که باز هم از این انسان خوارها وجود داشته باشند وبه دور از آن ها کارشان را انجام دهند....ولی هر چه بود ما این سه نفر را مجازات خواهیم کرد به آن ها می فهمانی م که تا الان فکر م ی کردند هیچ غذایی ل ذی ذ از گوشت انسان نیست ،پس بعد از ای ن به آن ها حال ی می کن یم غذای مجازات چه طعمی خواهد داشت وچگونه مزه و طعمی خواهد

داشت!مملکت قوانین دارد ما نخواهیم گذاشت هر کسی پای کج در قوانین بگذارد،هرکسی این کار را کند وگر نه پایش بلا اسنا قطع خواهد شدو ما ملاکمان امنیت مردم ی است وتمام هدفمان سلامت ی وحفظ جان تک تک مردم اس ت..... .

.....

(۲)سال بع د)

دو سال گذشت، دوسالی که برای همه یک درس عبرت بود که هر وقت هوس بازیگوشی کردی یادت بیافتد که چه سرنوشتی انتظارت را خواهد کشید، تکلیف آدم خوارها هم مشخص شد.

زندگی روی برعکس هم دارد، هر کس روزی جزای کار خود را خواهد کشید، هر چقدر خوب باشی زندگی دست از تلاش برای شادی ات برنخواهد داشت.
آن سه قاتل اول به سختی مجازات و بعد اعدام شدند.

خیلی سخت بود خانواده های کسانی که به دست این سه نفر فوت کردند. مادری بعد از ۳ سال انتظار وقتی مطلع شد فرزندش چگونه با بی رحمی کشته و خورده شده دیگر نتوانست تحمل کند و سگته را زد..... خیلی از این موارد بود، خانواده ها پیده شده بودند و همه درخواست مجازات سخت و اعدام بودن د.....

هر چقدر این صحنه های زندگی که بد بود ولی برای خانواده ای انی س همه چی ز به خوبی و خوش گذشت... در این دو سال امیر موفق به ازدواج با ساحل شد، و بعد از ازدواجشان مطلع علاقه اش دو طرفه بوده است و بعد از ۷ ماه ساحل بارادر شد و زندگی اش شیرین تر! در بیخ گوش آنها کامیاری بود و با هزار تا التماس از سوی انیس، انیس که قلبش شکسته بود او نمی دانست کامیاری واقعا عاشقش است یا خیر؟ البته مطلع شده بود که او چنار را می خواسته، پس از او اثبات عشق خواست.

دوست انیس با پیمان ازدواج کرد و با شوهرش مشغول تحصیل شد.

از قضایی همسر مرحوم محسن رحمانی با خواهرش بای همیشه از ایران رفتن د.

اتفاقات خاصی هم در این دو سال افتاد که عشق و علاقه رابینشان بیش از پیش زیاد تر کرد.

سارینا با درد مرگ عاشق و معشوقی تنها یادگار را محسن با آرزوی خوبی از ایران برد و این بود تمام خوشی ها.

{کاش بدانیم، تمام خاطرات در کجای مغز و دلما...}

خاک می خور د....}

(زبان حال ان یس)

صدای کل کشیدن خانم ها کم بود پرده ای گوشم را پاره کند، مادرم را صدا زدم

و گفتم: آه ماما بسته دیگه کر شدم.. بهشون بگو کم داد بزنی این کامیار

کوش؟ مثلا عروس شما!!!

مادرم اخمی کرد و گفت: عه انیس زشته یک وقت می شنون خیر سرت عروسیته ها دو

دقیقه خانم باش، الان تموم می شه.

من: چشم ماما خانم دارم بهت می گما فقط دو دقیقه خانم می شم بعدش اگه مهمونا رو گاز

گرفتم چی زی ن گی ها...

مادرش زد بر صورتش و گفت: تو کی می خواهی آدم بشی تمام امیدم این بود که ازدواج کنی آدم می شوی ولی نه فکر نکنم تو آدم بشی طفلک کامیار تا الان کم زجر نکشیده باز هم بخواهد بخاطر تو زجر بکشد خدا به دادش برسه.

با صدای اعتراض مادر لب زد: یامان مامان، بفهمم اذیتش کردی می کشمت.

نالیدم: مامان!

مادر: یامان!

بعد هم انگار نه انگار نمی وجود دارم، گذاشت و رفت... بغ کرده نگاه زنان و کودکان کردم.

ساحل باخنده ای که سعی در کنترل کردنش داشت به سمتم آمد... حسابی چاق شده بود دیگر کم مانده بود فسقل عمه دنیا بیاید، آخر ای بارداری اش بود هنوز نمی دانستیم جنسیت بچه چیست؟ البته این را هم بگویم خودشان نخواستند بودند، این برادر زن ذلیل من امیر گفته بود بهتره ندونیم جنسیت بچه! بزاری م بعد ۹ ماه، و بعد از اینکه بچه بدنی آمد سوپرایز بشیم..

ساحل: عروس خانم چقدر شما اخموید؟

من: ساحل دارم دیوونه می شم! خیلی سروصدا هست این کامیار هم سه ساعته رفته دست به آب، انگار دستشویی ن دیده.

ساحل زد زیر خنده.

با صدای کامیار به سمتش برگشتم.

کامیار: باور کن دستشویی دیدم، آخه تو نمی دونی که چیه! چه خبره؟ وقتی ی ک عروسکی مثل تو کنار آدم بش ینه، دیگه اون آدم از شدت استرس وزیبای ی تو، تنهایی جایی که می تونه بهش پناه بیاره،(خنده ای کرد و ادامه داد: اونجا دستشویی! خودش، ساحل پقی زدند زی ر خنده، کم بود خودم هم بخندم که سریعا اخم کرد م. من: که اینطور.

با لبخند زیبای ش سری تکان داد و روی صندلی کنارم نشست. ساحل لب زد: ایشالله به پای هم پی ر شی د. کامیار: خیلی ممنون دختر دایی. من: ممنون ساحل جووون.

ساحل تبسمی کرد و از کنارمان رفت. لحظه ای سکوت شدین من و کامیار، که کام یار ناباور لب زد: امشب واقعی؟! یا من توهم می زنم....) برگشت و عاشقانه نگاهم کرد و گفت: حت ی تو هم برام ی ک ر ویایی، یک خواب! انگار دیوونه شدم، راستی انیس چی شد که با من ازدواج کر دی، با من حرام...

نگذاشتم دیگه حرف بزند؛ آخر داشت چرت و پرت م ی گفت او مرد زندگی من بود این وصله ها به او نم ی چسبید،

من: تمام جوابی که دارم بهت ا این که من دوست داشتم و دارم تنها دلیل با تو بودنم تنها دلیل ازدوادم تنها دلیل زندگیم این کامیار.

کامیار با لذت چشمانش را بست و باز کرد. من: واقعا دوست دارم.

کامیار با صدای گیرایش گفت: آخ انیس نگو دیگه بس کن، اگه بدونی با این چند تا جمله چقدر منو بی تاب و بی قرارم کردی دیگه ادامه نمی دا دی، مرسی که دوستم داری مرسی که جواب دل بی قرارمو دا دی، مررسی راستش می خوام بهت تو این شب قشنگ یک اعتراف ی کنم....) نگاهش کردم، شوق داشتم تا حرف بزند بگوی د. (ان یس! م ی دونم که تو این دوسالی که گذشت و تو منو قبول نم ی کردی که با من باشی کنارم

باشی بش ی همسرم و خانوم خونم، حق بهت م ی دادم تو حقداشتی، همه ای عاشقا همیشه خودخواه می شنند) خنده ای کرد (منم خودخواه بودم دلم می وخواست همه چیز تو مال من باشه فقط من! من چنار رو هیچ وقت دوست نداشتم اصلا، ۷ سال پیش وقت ی تو رو تو بالکن از تو حیاط دیدم دلم برای نگاه و موهای خرمایی ت ضعف رفت، من وامی ر هم جدا از دوست با هم یک برادر واق عی بو دیم دلم ن می خواست از اعتماد امیر و رفاقت برادری مون سو استفاده کنم، ولی هیچ وقت نفهمیدم چرا قلب بدبخت من پیش تو نگاه تو اینقدر بی قرار و بی تابه! دیگه داشتم از عشق تو می مردم و لقب ی که مردم بهم م ی دادند همه ای این ها منو تو این عشق نا امیدتر می کرد، دیگه اون آخرا قید تو زدم گفتم من به تو هیچ وقت نمی رسم، چسب یدم به چنار) پوزخن دی زد دستی بر موهایش کشی د (که با مخالفت محسن روبرو شدم ناراحت بودم، نه اینک ه فکر کنی چرا نمی زاره با چنار ازدواج کنم؟ نههههه، تنها دلیل ناراحتیم اینک ه وقتی آدمی مثل محسن چنار و بهم ن می ده چناری که تو محل دختر خراب تلفظ می کردند، اونوقت تو رو بهم بدن تویی که پاکی، خان می!ومه م تر از اون درسته که من هیچ چی زی نداشتم نه خونه نه ماشین، ولی خدا رو داشتم، سوختم خیلی بد سوختم! من اگه چنار رو دوست داشتم تا حالا صد دفعه بهش می گفتم که چقدر دوستش دارم! تو این

دوسال تونستم کاری برای خودم دست و پا کنم و مهم تر اون با کمک دایی یک خونه ای گرفتم ،ببخشی دانیس که سر تو درد آوردم فقط خواستم بهت بگم تو تنها عشق زندگی منی فقط تو!!

لعنتی کاش می دانستی تو هم با این حرف ه ایت من را بی قرار و بی تاب ساختی!کاش عشق منطق سرش می شد...کاش!

من: کامیارررر.

کامیار:جانم خانم.

من:دوست دارم.

کامیار لبخن دی زدوگفت:من ب بیشتر خانم دوست دارم....خیلی بیشتر.

در نگاه هم ،بدون توجه به اطراف مان،سرمان کم کم بهم نزدیک می شد.که با اخطار ساحل خجالت زده نگاه هم دیگر کردیم.واز هم فاصله گرفتی م.

ساحل:عههههه اینجا جای اینکاراست شیطونا،)یک نگاه به ساعتش انداخت وادامه داد:اوووو کامیار بدبخت ش دی تازه ساعت ۸ شب شما تا ساعت ۱ شما اینجایی ن و این یعنی اوج بدبختی!!

چشمکی زد.که کامیار اخم شی رینی کرد.

ساحل خنده ای کردو رفت،خودمان هم خنده مان گرفته بود....ما هم هر دو فقط لبخن دی زدیم ودستان هم را محکم گرفت یم.....

من دلم را در بهای سنگین دلت دادم، تمام زندگ ی ام تو بو دی، پس نگر یستم در
تو*تا عشق را بیاب م.

.....

(زبان حال ساحل)

بع د از اینکه ان یس را با دلتنگ ی و گریه راهی خانه ای بخت روانه کر دیم، با امیر به سمت
خانه رفتی م. در راه امیر با ذوق گفت: امشب بهترین شب بود، بهترین رفیقم برادرم و تنها
خواهر شیطونم باهم ازدواج کردند، این اوج خوشبختی! بعد نقطه و آتیش خوشبختی هم م ی
دونی چیه؟ من: نه.

امیر: اون هم تویی وبچه ایی که داخل اون شکمته! ولی خوب مهره ای اصلی خودتی خانم
، من تو رو آسان بدست نیارو م، می دونی که چقدر رفتم واوادم تا تو رو را ضیت کنم.

خنده ای کردم و گفتم: بله آقا ولی خوب ما خانما ناز داریم
، یک دختر ناز داره دلبری داره.

امیر دستم را گرفت. امی ر: منم میمیر م برای این همه ناز، تو فقط ناز کن.

چشمک جذابی نثارم کردو که با لگد ریزی که شکمم خورد شوکه زده از جایم آرام پریدم
امروز ۸ بار است که این لگدها را حس می کنم. امی ر متعجب و ترسیده از حالت من
، ماشین را یکج ای خیابان پارک کرد برگشت سمتم و گفت: عزیزم چی شد؟

من: امروز ۸ بار که این کوچولو به شکمم لگد می زن ه.

امیر اول در شوک حرفم بود که کم از شوک درآمد لبخن دی با ذوق زدوگفت:الههی بابا قربونش بشه (نگاهم کرد، عیق!) (فکر می ک نی جنسیتش چیه؟ چی م ی تونه باشه!

من:حس م ی کنم پسره، مثل باباش شیطون!

امیر خنده ای کردوگفت:ولی من حس می کنم دختره؛شبییه مادرش عین فرشته هاست...

اخم شیرین ی کردم وگفتم:نخیرم پسر.

امیر:اشتباه نکن این بچه دخت ر.

من:چرا دختر؟ امیر:چون من می

گ م.

لب زدم:خودخواه!

امیر ماشین را روشن کردو در همان حال گفت:می دونم ولی منم دوست دارم دختر باشه، یک دختر شبیه خودت زیبا ودلبر.

(از زبان راوی)

زندگی همیشه یک روی ندارد بلکه دو روی جداگانه دارد،زندگی فرصت دوباره هایی است که ما آنها را بعد ها میابی م.مثل همیشه اشتباه با ما است ،وخدا خودش می داند سرنوشت وتق دیرمان چیست؛چنار وخواهرش وتنها یادگار محسن،دختر کوچولویش برای همیشه همان ۲ سال پیش از ایران رفتن د ،ش ای د بای د محسن می مرد،وکامیای ناراحت و دیوانه وار وارد آن ویلا می شد ،.....همه چیز یک حکمتی دارد حکمتی که ما از آن ها خبر

نداریم و بی اطلاعیم! زندگی زیبای ی اش به یهویی بودن های معجزه هایش است؛ که یهوی ی معجزه رخ دهد، و ما در شوک اتفاق بمانی م.... زندگی نهایت زیب ایی، انگیزه های درونی است.

{ چند سال بع د }

(زبان حال ان یس)

کامیلای ۲ ساله را در آغوشم گرفتم و در همان حال کامیا ر را صدا زدم که بعد ۵ دقیقه حاضر و شیک کنارم ایستا د.

من: به به چه قدر جذاب ش دی، البته این م بگما تو جذابی با این تیپی که ز دی جذاب تر ش دی.

لبخن دی زدو خم شد اول گونه ای من را و بعد گونه ای دخترش کامیلا را بوسی د همیشه همین طور بود اولویتش اول من بودم و بعد همه....

من: دیرمون نشه ؟

دستش را دور کمرم حلقه کردو من را به سمت در هدایت کر د.

کامیار: نگران نباش دیرمون ن می شه بعد هم طرف کی ه مگه، خان داداشته دیگه!

اخم شیرین ی کردم. همیشه من را با خانواده ام مخصوصا برادرم اذیت و حرص میداد. (خب ما دخترها روی خانواده هامون حساسیم، چیکار کنی م. بعد هم آقایون هم همینطورن نه فقط ما خانما)

من: خجالت بکش کم از خان داداش ما حرف بزن، تو روزی از داداش ما حرف نزن روزت شب ن می شه؟

در حال در ماشین را باز می کرد، گفت: راست ی اش نه، داداش تو زیادی. خنده ای کردو ادامه داد: داد: رو مخه!

صدای اعتراض بلند شد که بلند تر خن دی... به کامیلا نگاه کردم او هم ری زری ز می خن دی د.

لپش را محکم بوسیدم و گفتم: پدر سوخته اون دایته، تو هم عین بابات آتیش سوخته هستی ها!!!.

با این حرفم بیشتر خنده اش گرفت، بیشتر در آغوشم فشردمش، و در ماشین را باز کردم و سوار ماشین ماشین شدم.

کامیار ماشین را روشن کردو به راه افتاد، در راه کمی به سرنوشت زندگی نگاه ی انداختم... بعد از یک سال زندگی مشترک با کامیار که واقعا طبق گفته ای حرف هایش، من را خوشبخت کرد و من خوشبختی و خوشبخت بودن را با تمام وجودم حس می کنم... بعد از یک سال زندگی، من باردار شدم و حال صاحب یک دختر خوشگل به اسم کامی می لاش دیم، کامی لا بسیار ششیون و خوش خنده استانگار شبی ه کامیار است تا من.

الان هم داریم به خانه ای خان داداش می روی م.... گفتم خان داداش یا د فرزندش افتادم
بعله بعد از ۹ ماه صبر کردن برادرم صاحب دختری شد که بیشتر شبیه ساحل است تا
برادر، و با ورود دریا به زندگی شان آنها هم طعم خوشبختی را به معنای واقع چشیدن د
زندگی با وروجک های شیطون بسیار زیبا است.

.....

یک تیکه کیک برداشتم و گفتم: خب دیگه چخبر؟

ساحل لب زده: بیچ زندگی!

برادر: چرا خبر هست، ما داریم و میریم مشهد پابوس آقا.

دلم ضعف رفت کاش می شد ما هم می رفتیم. نگاه حسرت بارم را روی کامیار انداختم تا
نگاهم را دیدی، چند لحظه عمیق نگاهم کرد و بعد روبه برادر گفت: داداش حالا کی می برید؟
برادر: دو روز دیگه...

ساحل: کاش می ک همسفر داشتیم اینجوری بهمون خوش می گذشت.

کامیار لبخند می زد و گفت: منظورت چیه؟ ساحل: منظورم این

که بی این با هم بریم.

برادر: دقیقا بیایین باهم بریم اینطوری بیشتر بهمون خوش می گذره و برامون یک
خاطره می شه.

لب زدم: آره خوبه (روبه کامیار با عشوه گفتم: کامی جون بریم؟

ابروهای کامیار پری د بالا. برادر و ساحل ریزخن دیدن د.

کامیار لبخند معنا داری زدوگفت:هر چی خانومم بگه میر یم.

من:قربون شما.

کامیار:خدانکنه عزیز دل کامیار.

برایش با دست بوس فرستادم.

او هم دستم را گرفت و فشر د.

با صدای ساحل هردو به خود آم دیم نگاه برادر وساحل کر دیم.

ساحل:اوووووو چه رمانت یک (روبه برادر ادامه داد:نه امیر؟ برادر که با عشق نگاه من م ی

کرد گفت:بله خب خواهر من تکه ،)با شطنت ادامه داد:شوهر داری شم خوبه.

اعتراض کردم:داداش!

همه اشان زدند زیر خنده.

بع د از آن سرو کله ای کامی لا و دریا پیدا شدند وبه جمعمان پیوستن د.....

تمام خوشبخت ی بودن انگیزه ،هدف است.هدف من خانواده ای من بود ،هدف من عشق

کامیار بود وتنها فرزندم کامیلا،زندگ ی یعنی همی ن!آخر ین برگه ام زند گی ام همان

قاصدکی بود که من را در راه عشق گذاشت.

(تمام)

